

رمان کاکتوس

نویسنده: یگانه سعیدی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

کاکتوس ها

همیشه بی توقع زمین را دوست دارند

چرا که خاک در آن عرصه زمین

هیچ چیز، الا خشکی و خشکی

ندارد که به آنها هدیه کنند .

کاکتوس
مردم گل های سرخ را

به خارچه های کاکتوسی ترجیح می دهند

باید دید مردم آیا

نازپروردگی را

به سخت کوشی

رجحان داده اند یا اینکه

عادت کرده اند

مردم پسند ترین گل ها را

دوست بدارند .

کاکتوس ها

به گردن عشق حق دارند

چه عاشقانه در دل بیابان

بر تن آفتاب سوخته زمین

بوسه می زنند

بی هیچ آبی که در رگش جاری

بی هیچ تحسین که بر لب ها جاری تر....

رُمان کاکتوس پارت ۱

پله ها رو به سختی یک به یک رد کردم و برای بار صدم اونا رو شمردم.

بعد از رد کردن ۳۷ مین پله به در ورودی خونه رسیدم.

خونه نه، ماتم کده بود. جایی که توش همیشه احساس امنیت می کردم حالا دیوار به دیواراش قصد داشتن جونم و بگیرن.

نفسام به شماره افتاده بود. با صدای بلند پوفی کشیدم ، کلید رو چرخوندم و وارد شدم.

اشکان طبق عادت روی مبل روبروی تلویزیون خوابیده بود.

خوابی سنگین که حتی صدای سرسام آور زنگ گوشیش هم اثری در بیدار شدنش نداشت.

پتو رو روش کشیدم، شیشه ی های خالی الکل و ته سیگار هاش و از روی میز جمع کردم و دور ریختم و به سمت اتاقم رفتم.

دقیقا ۵ ماه بود که زندگی نکرده بودم،

۵ ماه بود که درست نخورده بودم، نخوابیده بودم...

۵ ماه بود که روز به روز بیشتر می سوختم و از عذاب وجدان ذوب میشدم.

دقیقا ۵ ماه بود که نوید رفته بود...

ترکمون کرده بود، بدون هیچ خبری،

هیچ اثری...

نگاهی به خودم تو آینه اتاق انداختم، و برای بار هزار و هفتصد و شصت و سومین بار به خودم فحش دادم.

کاش ساعت زمانی وجود داشت تا میشد به عقب برگشت و اشتباهات رو جبران کرد.

ای کاش هیچوقت اینطوری نمی شد

و ای کاش هایی که هر لحظه بیشتر به من حمله می کردند.

لباس هام و عوض کردم و با خستگی

به سمت آشپزخونه رفتم تا برای پریسا و امیر و اشکان صبحونه آماده کنم.

یا در اصل حواسم و پرت کنم، بلکه مغز خسته ام کمی استراحت کنه.

حواسم به در اتاق نوید پرت شد ،

باز همون حس و حال..

همون لعنت ها و ای کاش ها به سراغم اومد.

یهو لیوان چای از سینی به زمین افتاد و شکست.

چشمام به اشکان افتاد که وحشت زده از خواب پرید و نیم خیز شد. دستی به موهاش کشید و گفت:

_دختر تو چیکار می کنی سر صبحی؟

گر گرفته بودم و منتظر تلنگری برای فوران شدن می گشتم.

_ ساعت اظهاره، تو زهرماری کوفت می کنی ساعت و تاریخ از دستت در رفته.

روی مبل نشست چند ثانیه ای به من خیره شد. متوجه عصبانیتم شده بود و سعی می کرد آرامم کنه.

با دست اشاره کرد که برم کنارش بشینم.

دستام و گرفت و نوازش کرد: همتا یه نگاه تو آینه انداختی ببینی به چه وضعی افتادی.

دوباره به در اتاق خیره شدم و چشمام و باز بسته کردم و گفتم: اشکان چطور تونست بره؟ پنج ماه شده ولی هنوز

خبری ازش نیست.

دارم دیوونه می شم، نمی دونم کجاست، حتی نمی دونم زنده است یا...؟

پوزخندی زدم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم

بخاطر یه بی ارزش، نوید و نادیده گرفتم.

رمان کاکتوس پارت ۲

من واقعا به خاطر چی نوید و از دست داده بودم؟

کسی که من و از منجلا ب کشید بیرون و از من یه آدم ساخت.

دلم می خواست چشمام رو روی هم بذارم و به روزهایی فکر کنم که نوید بود.

درست ۳ سال پیش..

یک هفته ای میشد که از خونه و دست های بی رحم پدرم فرار کرده بودم.

دختر ۲۰ ساله و بی سقف و بی پناه، بی پدر و مادر و بی کسی که این شهر کثیف روز به روز آلوده ترم میکرد.

چیکار باید می کردم؟ اصلا چه کاری از دستم بر میومد که انجام بدم.

خسته از نگاه کثافت بار و حقارت آور این مردم بی انصاف کوله ام و پشت سرم میکشیدم و قدم برمیداشتم.

اون روز نه دنبال معجزه بودم و نه فرشته نجات، من فقط گرسنه بودم و آواره.

از خستگی روی یکی از صندلی های کنار خیابون نشستم و کوله ام رو بغل گرفتم.

و به این فکر می کردم، که چند روز دیگه قراره دووم بیارم؟

یعنی سرنوشت من انقد کوتاه و تلخ نوشته شده بود؟

تو افکارم غرق شده بودم، که مرد میانسالی روی صندلی کنارم نشست و توجهم رو به سمت خودش کشوند.

به اطرافش نگاهی کرد و نزدیک ترم شد.

با حالت چندش آوردی که بوی گند عرقش از فرسخ ها قابل شناسایی بود گفت: دختر فراری هستی؟ بینم من جا

دارما. حاضرم پول خوبی هم بهت بدم.

کوله ام و محکم تر تو بغلم فشار دادم، ترسیده بودم، کمی ازش فاصله گرفتم

کاکتوس
_ ناز نکن دیگه.

از جا پریدم و به سرعت دور شدم، و بین شلوغی خودم و گم و گور کردم.

خدایا با من قهر کردی که حتی نگاهم نمیکنی؟ آخه من چه گناهی به درگاهت کردم که این مجازاتش بود؟

رمان کاکتوس پارت ۳

خدایا خودت کمکم کن، خودت نجاتم بده و به دادم برس.

با هربار که ماشین ها کنارم ترمز می کردن، اشک توی چشمام موج میزد و بیشتر به خدا التماس میکردم.

از گرسنگی پاهام نای راه رفتن نداشت، بریده بودم و دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

تو سرم جنگ شده بود، و با خودم کلنجار میرفتم.

چشمام و محکم بستم و فشار دادم. ای کاش مرگ ترسناک نبود، کاش می تونستم از جونم بگذرم.

چرا زنده بمونم؟ اصلا زنده بمونم که چیکار کنم؟ فوقش چند ساعت دیگه از گرسنگی میمیرم.

فکر کثیفی تو مغزم جرقه زد، چشمام و باز کردم و به عابرها خیره شدم.

دزدی...!

باید دزدی میکردم تا از گرسنگی تلف نشم، تا فقط بتونم چند روز دیگه هم زنده بمونم.

اما مگه دزدی کردنم به این راحتیا بود؟ عرضه میخواست و دوتا پا برای دویدن که من توانش رو نداشتم.

چاره ای نداشتم، باید ریسک میکردم.

اما از بین این همه آدم کدوم و انتخاب میکردم؟

به اطرافم نگاه کردم و آدم هارو بیشتر زیر نظر گرفتم.

تا چشمم خورد به اون، کیف پولش و گذاشته بود توی جیب پشتی شلوارش و با تلفن صحبت می کرد.
چشمم برق زد، خودش بود، انتخابی که کرده بودم.

از جام پریدم و به یه غذای چرب و چیلی فکر می کردم.

کوله م رو انداختم رو شونه هام.

از پشت سرش آهسته بهش نزدیک شدم ،

ترس تمام جونم و گرفته بود و آب دهنمو به سختی قورت می دادم.

پشیمون شدم اما دیگه راه برگشتی نداشتم.

کیف پولش رو از جیبش کشیدم و با تمام جونم پا به فرار گذاشتم.

صدای پاهاش رو پشت سرم می شنیدم.

چند دقیقه ی بعد نفسم بند اومد،

قلبم به شدت تند میزد و قادر به دویدن نبودم.

قدم هام آهسته تر می شد. ناخواسته از حرکت ایستادم و تو دلم گفتم کارت تمومه دختره کودن.

پشت سرم بود، حسش می کردم.

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

در حالی که داشتم نفس نفس میزدم و سرفه میکردم و از شدت ضعف چشمم سیاهی می رفت، کیف رو با ترس
مقابل صورتش گرفتم.

دستاش روی زانوهایش بود و مرتب نفس عمیق می کشید.

ایستاد و به حال و روزم نگاه کرد: ببینم مریضی چیزی هستی؟ رنگت خیلی پریده.

سرم رو به علامت نه تکون دادم و بریده بریده گفتم: کیفیت و بگیر.

از دستم گرفت و نزدیک ترم شدم.

چند قدمی عقب رفتم که گفت: نمیخواه از من بترسی. صبر کن برات آب بیارم.

چند ثانیه بعد، با بطری آب معدنی برگشت.

_ مطمئنی خوبی؟ اگه لازمه که بریم دکتر.

نگران من شده بود، نگران دزد کیفش.

این باور نکردنی ترین اتفاقی بود که میتونستم حدس بزنم.

آب رو از دستش کشیدم و روی سر و صورتم خالی کردم ، نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم نرمال بشه.

کوله ام رو از زمین برداشتم و حق به جانب گفتم:

کیفت و که دادم. میخوای منو بدی دست پلیس؟

پوزخندی زد و گفت: بنظرم تو برو دنبال یه حرفه ی دیگه. چون از پس یه دزدی کردن ساده هم بر نمیای.

انگشت اشارم و به سمتش دراز کردم و گفتم:

_ به نظر منم برو خداروشکر کن که حالم خوب نبود وگرنه الان جا اینکه روبروی من باشی، درگیر گرفتن مدارک

المثنی بودی.

خنده از صورتش محو شد و ابروهایش بهم گره خورد.

_ چرا حالت خوب نیست؟ اصلا تو برای چی دزدی می کنی؟

کاکتوس

خیره به نگاهش شدم و گفتم:

ضعف دارم.. گرسنم...

چند ثانیه ای مکث کرد، نزدیکتر شد و بازوم و گرفت و گفت:

خیلی خوب... این نزدیکیا یه رستوران هست بریم نهار بخوریم.

دستشو پس زدم و عقب رفتم:

به خیالت خیلی زرنگی.. من اگه میخواستم تن به هر کثافت کاری بدم که دزدی نمیکردم. می رفتم که...

چشماش از حدقه در آمده بود، اجازه نداد حرفم و کامل کنم.

با پشت دستش محکم زد تو دهنم و با حرص گفت: زدم که به ادامه حرفت ، حتی فکر هم نکنی.

لبم میسوخت، ولی جرئت حرف زدن نداشتم.

بازوم و محکم تو دستاش فشار داد و کشوند سمت خودش و گفت: الان هم من قرار نیست پول غذا تو بدم، تو قراره

حساب کنی.. فهمیدی؟

بُهت زده گفتم: شوخیت گرفته دیوونه؟ من اگه پول داشتم که الان گیر تو نمیوفتادم.

رمان کاکتوس پارت ۵

_ باید قبل از اینکه دزدی میکردی به این چیزا هم فکر میکردی.

الانم یا با من میای و پول غذاها رو حساب می کنی، یا میریم کلانتری و میگم کیفم و دزدیدی.

_ ولی من کیفیت و پس دادم.

_ من شاهد دارم که کیفم و زدی، تو شاهد داری که پس دادی؟

مچ دستم رو گرفت و من و یه مسیر طولانی دنبال خودش کشوند.

به ماشین که رسیدیم، در و باز کرد و سوارم کرد: فکر فرار بزنه به سرت، پیدات میکنم و بیچارت میکنم.

تقریباً ۱۰ سالی از من بزرگ تر میزد. چشمای معصوم و پر از خشمش جالب ترین چیزی بود که توی صورتش جلب توجه می کرد.

ده دقیقه ی بعد ماشینش روبروی در ورودی رستوران توقف کرد.

ملتمسانه گفتم: توروخدا بذار برم، دیگه دزدی نمی کنم.

دستم و محکم پس زد و گفت: پیاده شو ببینم.

باورم نمیشد گیر همچین دیوونه ای افتاده باشم، هرچی بهش میگفتم و خواهش میکردم تو کله اش نمیرفت.

با ترس ولرز از ماشین پیاده شدم.

وارد که شدیم بهت زده به اطرافم می چرخیدم، تمام دیوار های رستوران از شیشه بود.

و میز و صندلی های چوبی که با گل رز قرمز و شمع های آبی تزئین شده بودن.

به لباسام نگاهی انداختم، از سر و وضعم خجالت کشیدم و سریع پشت یکی از میزها نشستم تا خودم و قایم کنم.

روبروم نشست و سکوت کرده بود و با چشمای درنده ش سعی میکرد من و ببلعه.

پیشخدمتی نزدیک میز ما شد و گفت: سلام آقا نوید، خوش اومدی.

پس این دیو دو سر، اسمش نوید بود.

تشکری کرد و سفارش غذا رو به عهده گرفت، مرغ شکم پر با یک پرس برنج اضافه.

تعجب زده چشمام و گرد کردم. هیچوقت همچین غذایی نخورده بودم.

بوی غذاهای میز اطراف تمام هوش و حواسم و پرت کرد.

صدای غار و غور شکمم لحظه ای قطع نمیشد و بی صبرانه قاشق رو به میز می زدم که متوجه نگاه نوید شدم.

_ تو عادت داری به آدم خیره بشی؟

_ اگه تو هم یه دختر جوون زیبا ببینی که تو خیابون دزدی میکنه بش

خیره میشی.

زیبا؟ منظورش من بودم؟ چه واژه ی

قشنگی، هیچوقت این کلمه به من نسبت نداده شده بود..

ادامه داد: بگو ببینم، خانوادت کجان؟ پدر و مادرت؟ کس و کارت؟ اصلا تو چند سالته؟

سرم رو پایین انداختم و به خودم گفتم از الان تا آخر عمر این سوال ها رو باید برای همه ی آدمای جواب بدم.

با بی حوصلگی گفتم: پدر و مادرم مُرده ان. هیچکس و ندارم.

_ بالاخره باید یه کس و کاری داشته باشی دیگه.

_ ندارم.

_ چند وقته تو خیابون میمونی؟ چند بار دزدی کردی؟

_ من فقط یک هفته ست که آواره شدم. دزدی هم نکردم.

شونه ام و بالا انداختم و گفتم:

اصلا این حرفا به تو چه؟

_ به هر حال... دزدی کردی یا نکردی، باید امروز کل این میز رو حساب کنی.

کاکتوس

از خونسردی و زبون نفهمیش حرصم گرفته بود.

پوفی کردم و به صندلی تکیه زدم.

پیشخدمت غذاها رو روی میز چید، و عقب تر ایستاد.

بوی مرغ و برنج عقل از سرم پروند، دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

قاشق چنگال به دست به غذا حمله ور شدن، بی توجه به نگاه نوید و بقیه.

رمان کاکتوس پارت ۷

دلی از عزا در آورده بودم و جا برا نفس کشیدن نداشتم. به صندلی تکیه زدم و هوفی سر دادم.

نگاهی به نوید انداختم که فقط چند قاشق از غذاش خورده بود، خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

دست به سینه شد و پرسید: تموم شد؟

_ آره.

زهر خند تلخی زد و گفت: نوش جان.

با دست اشاره ای به پیش خدمت کرد، به ما نزدیک شد و در حالی که دستاش از پشت به هم گره خورده بود پرسید:

چیزی لازم دارید آقا نوید؟

نوید نگاهی به من انداخت و گفت: یک جفت دستکش ظرفشویی برای خانم.

اونروز به اندازه ی تمام سال های زندگیم، ظرف شستم.

و تو دلم کلی به نوید فحش دادم در صورتی که بعد ها فهمیدم پول میز حساب شده بود.

تمام لباس هام خیس شده بود و از سرما به خودم می لرزیدم.

نوید پا روی پاش انداخته بود و به من نگاه می کرد.

بالاخره تموم شد، دستکش ها رو از دستم در اوردم و گوشه ای پرت کردم و گفتم.

_ تموم شد. شستم. حالا میتونم برم؟

از جاش بلند شد و مچ دستم و گرفت و فشار داد و با هم از رستوران خارج شدیم.

من و به سمت ماشین کشوند و سوارم کرد.

ازش ترسیده بودم، از نگاهاش ، از رفتاراش.

پشت فرمون نشست، سیگارش رو روشن کرد و کام گرفت: کجا می خوای بری؟ کجا می مونی؟ چه غلطی می خوای

بکنی؟

دود سیگار و با دست پس زدم و با توپ پر گفتم:

_ تو چرا نگران من میشی؟ اصلا چیکارمی؟

صداش رو بلند کرد و گفت: بچه ای نمی فهمی. یه نگاه به این شهر بنداز، ببین عاقبت دخترای خیابونی کجاست.

سرم رو بین دو دستم قرار دادم.. کلافه از زندگی و نا امید از همه چی.

_ ببین... اسمت چی بود؟

_ همتا.

_ من نمی خوام بهت آسیب بزنم. فقط می خوام کمکت کنم خلاص شی از این وضع.

یا به من اعتماد می کنی یا مجبوری که اعتماد کنی.

در ماشین و باز کردم و خواستم پیاده شم که کوله ام و کشید.

ولم کن روانی. حتما توام جا داری، و پول خوبی هم بهم میدی.

قیافش و کج کرد و پرسید: چی؟ کی همچین حرفی بت زده؟

صداش و بالاتر برد و گفت: با توام میگم کی همچین حرفی زده.

در ماشین و بستم و گفتم: یه عوضی از مردم همین شهر.

کامی از سیگارش کشید و به خیابون خیره شد.

فقط یه سوال ازت میپرسم. اگه جوابت آره بود، در ماشین و باز کن و گمشو پایین.

اما اگه جوابت نه بود، به من اعتماد کن و بذار کمکت کنم.

سکوت کرده بودم و به حرفی که می خواست بزنه فکر میکردم.

کسی بهت دست زده؟

بغض کردم، خجالت کشیدم.

مگه من چند سالم بود؟ چقد تاب و توان داشتم؟

سرم و انداختم پایین و زیر لبی گفتم: نه...

نمیدونم اون روز چی تو نگاهش دیدم و چطور تونستم بهش اعتماد کنم و همراهش برم،

شاید اعتمادم به خاطر ترس از گرسنگی و گرما و سرما بود.

از تو خیابون موندن با هزار مرد و نامرد بود.

اما هرچی که هست هیچوقت از تصمیمم پشیمون نشدم.

آرنجم و به شیشه ماشین تکیه دادم و از خستگی چرت میزد.

نیم ساعت بعد، ماشین مقابل آپارتمانی دو طبقه توقف کرد.

آسانسور نداشت ، تا ۳۷ و مین پله پشت سرش قدم برداشتم. کلید رو چرخوند و تعارف کرد که داخل شم.

ترسیده بودم، از همون ترس ها که مثل خوره به گلوم چنگ میزد و تبدیل به بغض می شد.

به اطرافم چرخیدم ، یه خونه تقریبا ۱۰۰ متری و ۳ خوابه ، یه آشپزخونه اپن و نشیمن نسبتا کوچیکی که با مبل های راحتی کرم قهوه ای تزئین شده بود.

پنجره بزرگ وسط نشیمن، نور کم و چیدمان ساده ی وسایل ها به دلم نشست .

تنها چیزی که آزار دهنده بود بوی تند و تلخ سیگار بود.

نوید کتش رو در آورد و گفت: برو بشین تا برات یه نوشیدنی بیارم.

دسته کلیدش رو روی مبل پرت کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

هوفی کشیدم و روی مبل افتادم و سرم و به عقب تکیه دادم.

رمان کاکتوس پارت ۹

هنوز سر جام گرم نشده بودم که صدای چرخیده شدن کلید در میخکوبیم کرد، از جا پریدم و ایستادم.

پسر جوونی وارد خونه شد و با دیدن من، تعجب زده پرسید: تو کی هستی؟

ناخودآگاه چند قدم به طرف آشپزخونه برداشتم، که نوید سر رسید.

با دیدن نوید ، خنده ای سر داد و با نگاه شیطنت آمیزی گفت: آی آی، فکر کنم بد موقع سر رسیدم.

نوید: مضخرف نگو اشکان. برو تو اتاقت با هم حرف بزنیم.

اشکان نگاهی به سر تا پام انداخت و رفت تو اتاق. نوید هم پشت سرش راه افتاد.

آب دهنم و قورت دادم و پاورچین پاورچین به پشت در اتاق نزدیک شدم.

صدای نوید به وضوح قابل شنیدن بود.

_ کاری بهش نداشته باشه، اشکان نبینم فکری تو سرته که خودم حسابت و میرسم.

_ ولی خوشکله ها، دمت گرم تا حالا رو نکرده بودی بابا.

_ چرت نگو، یادت نره چی بهت گفتم.

به سمت نشیمن برگشتم و روی مبل نشستم.

من واقعا قرار بود با دوتا پسر تو خونه زندگی کنم؟

خدایا این چه غلطی بود من کردم آخه؟

چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون اومدن.

دوباره سر جام ایستادم، نوید به آشپزخونه برگشت.

اشکان هم نزدیکم شد، روی مبل نشست و خواست که بشینم.

خودمو جمع تر کردم، سرم و پایین انداختم و نشستم.

بر عکس نوید، خنده به لبهاش بود و شیطنت از قیافش می بارید.

پاکت سیگار و از جیبش در آورد و روشن کرد.

رمان کاکتوس پارت ۱۰

کاکتوس

پاکت رو سمتم گرفت و گفت: می کشی؟

سری بالا انداختم و گفتم: نه.

اشاره ای به ته سیگارها انداختن و گفتم.

_ تو چقد سیگار می کشی.

_ پس فضولم هستی. نصف بیشترش مال نویده.

نگاهی به چشمام انداخت و گفت: تو این جا چیکار داری؟ نوید و میشناسی؟

واقعا من تو خونه پسری که نمیشناختمش چیکار میکردم؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

_ نمیدونم. نوید من و اینجا آورد.

_ پس نوید خان، میخواد خونش و به سازمان حمایت از انسان های بی سرپرست تبدیل کنه.

خنده ی بلندی سر داد و چند کام پشت سر هم گرفت.

_ به هر حال خوش اومدی.

این جا خونه ی نویده و مطمئنم همه کاراش حساب شده ست.

میتونی راحت باشی، چون من زیاد خونه نیستم.

با شیطنت سری تکون داد و گفت: میرم عشق و حال.

از جاش بلند شد و دستی تکون داد و از خونه بیرون رفت.

نوید سینی به دست وارد نشیمن شد ، سینی و روی میز گذاشت و نزدیکم نشست.

_ اشکان بامن زندگی میکنه.جایی برای نگرانی نیست. میتونی بهش اعتماد کنی.

_ چرا منو آوردی اینجا؟ چرا باید به تو اعتماد کنم، به دوستت اعتماد کنم؟

از جام بلند شدم و سینه سپر کردم. _ اصلا تو برای چی به من اعتماد کردی؟ دست یه دزد و گرفتی آوردی تو خونت

بلند شد و روبروم ایستاد، کمی عقب رفتم.

_ مجبوری که اعتماد کنی، از تو کوچه بودن و تو خیابون موندن که بهتره.

بیچاره میدونی دو روز دیگه تو همین خیابونا، دستمال کاغذی چند تا حیوون میشدی؟

اوردمت این جا که طعمه نشی، که گند نذنی به جوونیت ، که آدم بشی.

اگرم قراره باز چیزی از من بزنی، بزنی. حداقلش یه عمر نمیسوزم که کاری از دستم بر میومد و انجام ندادم.

حرفاش از قبل آماده شده بود که انگار مخاطب اصلیش من نبودم.

تو چشمات رازی رو دفن می کرد، آدم عجیبی بود. مرموز و تو دار، از اون دسته آدمها که شناخت شون دشواره.

رمان کاکتوس پارت ۱۱

آروم تر شده بودو سر جاش نشست.

_ به یکی از دوستانم سپردم، قرار شد تا فردا بهم خبر بده که بری برای کار تو دفترش.

_ چی؟ اما من که چیزی بلد نیستم.

_ خب یاد میگیری. سختته؟؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

یه مقدارم بهت قرض میدم که بشه واسه خودت لباس مناسب بخری.

آخر ماهم از حقوقت پس میدی. حله؟

سرم و به معنی آره، تکون دادم. چشمم از خستگی پف کرده بود و می سوخت.

_ همیشه بگی کجا باید بخوابم؟

اشاره ای به اتاق وسطی کرد و گفت تو اون اتاق.

داشتم میرفتم که از پشت صدام کرد، به سمتش چرخیدم و گفتم: من دارم میرم طبقه پایین، اشکانم صبح برمیگرده.

میتونی امشب و راحت باشی، دوش بگیر یا نمیدونم هرکاری که میخوای بکن.

دستی به صورتش کشید و گفت: اگه خواستی در و از پشت قفل کن.

نتونستم بهش بگم چقد از تاریکی و تنهایی خونه میترسم.

کلیدهارو ازش گرفتم و رفتم.

اتاق ساده ای بود، یه تخت گوشه اتاق، یه آینه بزرگ و ساعت دیواری که بالای تخت آویزون شده بود.

نگاهی به داخل کمد اتاق انداختم،

دو دست لباس راحتی پسرانه بود.

سرم و خاروندم و به این فکر کردم یک هفته ست حمام نکردم و حالا که پسرا نبودن این بهترین فرصت بود.

لباس هارو از تو کمد برداشتم و در عرض چند دقیقه دوش گرمی گرفتم.

وقتی به اتاقم برگشتم و درو از پشت قفل کردم و درجا بیهوش شدم.

رمان کاکتوس پارت ۱۲

نمی دونم چند ساعت از خوابم گذشت که صدای کوبیده شدن در ورودی وحشت زده بیدارم کرد.

از جا بلند شدم ، عرق کرده بودم و نفس نفس میزدم ، با ترس به سمت صدا رفتم.

اشکان تلو تلو وارد خونه شد، چشمای نیمه بازش جایی رو نمی دید و زیر لبی با خودش حرف می زد.

متوجه من که شد ، دستشو دراز کرد و گفت: بیا ببینم.. دستم و بگیر.

چند قدم به طرف اتاقم عقب برگشتم، نمیدونستم باید چیکار کنم؟ فکر میکردم همه اینا نقشه نویده و میخواد به خاطر دزدیدن کیفش تنبیهم کنه.

قدرت پاهاش و از دست داد و به زمین افتاد.

آهسته بهش نزدیک شدم و صداش زدم.

بی حال تر از اونی بود که بخواد کاری با من داشته باشه.

دستش و گرفتم و سنگینی تنشو روی خودم انداختم و کشون کشون روی یکی از مبل ها نشوندم.

بلد نبودم باید چی کار کنم تا حالش بهتر بشه، چشماش باز و بسته می شد و هر لحظه صدای نفس هاش کم تر می شد.

ضربه ی آرومی به صورتش زدم.

_ ببین من نمی دونم باید چی کار کنم. حالت خوبه؟

_ از سوالم خنده اش گرفت، سر بلند کرد و گفت : از این بهتر نمی شم.

_ اسم تو چیه؟

_هم تا... همه تا...

بلند خندید و به کمک دسته مبل نیم خیز شد.

_من و ببر تو اتاقم، قبل از این که نوید بیاد.

زیر بغلش قرار گرفتم و دستش و گذاشتم روی گردنم و تا اتاقش کمکش کردم ، همین که به تخت رسید ولو شد و خوابید.

سریع به اتاقم برگشتم و از ترس پشت در دراز کشیدم.

رمان کاکتوس پارت ۱۳

تا سحر بیدار موندم و چرت میزدم.

خوابم نمیبرد. دم دمای صبح بود که چشمم روی هم رفت و گرم شد.

با صدای تقی که به در خورد باز از جا پریدم.

صدای ترسناک نوید بود.

_پاشو دختر باید بری دفتر الوند. خواب دیگه بسه.

چشمم و مالیدم و به سختی بلند شدم.

موهای کوتاهم و دستی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

نوید نگاهی به تیشرت و گرم کنی که توش گم شده بودم انداخت.

_اینارو از کجا برداشتی؟

__ چیزه... لباسا تو کمدم بود منم پوشیدم. ببخشید.

__ مهم نیست. بیا صبحانه بخور که باید بری دفتر.

مثل بچه ها پشت سرش راه افتادم.

__ مگه قرار نبود از فردا برم؟ آخه من هیچ کاری بلد نیستم، برم چی کار کنم؟

پشت میزی که وسط آشپزخونه قرار داشت نشست و با دست اشاره داد که من هم بشینم.

__:از امروز میری با کارت آشنا بشی. باید یاد بگیری واسه پول در آوردن زحمت بکشی. فهمیدی؟

سرم و انداختم پایین و زیر لب گفتم: این دیگه چه روانیه گیر من افتاده.

__ چیزی گفتی؟

__ نه

__ خیلی خوب گوشم با توئه. بگو ببینم.

__ چیو بگم؟

__ هرچیزی که باعث شده تو به این جا کشیده بشی. به خیالت نفهمیدم دروغ گفتی کس و کار نداری؟ از خونه فرار

کردی. آره؟

از کجا فهمیده بود نمیدونم اما چاره ای نداشتم و باید همه چیزو میگفتم.

__ آره فرار کردم. از پدرم.

__ چرا؟

نمیخواستم دوباره تو ذهنم زندگی نکبت بارم تداعی بشه. نمیخواستم بگم چرا از پدرم فرار کردم.

__ با توام. شنیدی؟ پرسیدم چرا؟

_ اون میخواست من و بُکشه. حالا راحت شدی که فهمیدی؟

کمی مکث کردم و چشمام و محکم روی هم فشار دادم.

_ بعد از مرگ مادرم همه چیز بدتر شد، بابام معتاد بود.

یه روز وسط خماری و درد برادرامو گُشت.

گریه هام به هق هق تبدیل شده بود، انگار دوباره اون لحظه ها داشت تکرار میشد.

اشکام و پس زدم و گفتم: توی آب خفه شون کرد. فقط بخاطر اینکه از گرما زجه میزدن. اگه میموندم منم میگُشت.

فرار کردم تا دیگه هیچوقت به اون جهنم دره استیجاری برنگردم.

رمان کاکتوس پارت ۱۴

دلش برام نسوخت، نگاهشم عوض نشد، حتی سعی نکرد من و دلداری بده.

سری تکون داد و حرف و عوض کرد.

_ من باید برم سر کار، اشکان تو رو میرسونه.

آدرس خونه و شماره تماس خودم و برات نوشتم روی میزه.

برگشتنی هم با مترو بر می گردی. از ماشین خبری نیست. حله؟

از پشت میز بلند شد و رفت، زور گو بود، از این که همه ازش ترس داشته باشن لذت می برد.

اما قابل اعتماد بود، عمق نگاهش امنیت حس میشد.

اشکان وارد آشپزخونه شد و دست و صورتش و آبی زد و روبروم نشست.

_ دختره ، نوید نفهمید که دیشب مست بودم؟

خودم و جمع تر کردم و لقمه ای گرفتم.

_ نه نفهمید. مگه نوید رئیس توئه؟

_ نه خب... این جور نوشیدنی ها تو این خونه ممنوعه.

بعد از این که خودش الکل و ترک کرد دیگه اجازه نمی داد کسی تو این خونه حتی حرفش و بزنه.

دستش و مشت کرد و گرفت روبروم.

_ ممنون از کمکت ولی اگه یه فنجون قهوه هم دست ما میدادی الان سرم از درد منفجر نمی شد.

ناخواسته دستم و مشت کردم و به مشتش کوبیدم و لبخندی زدم.

_ برای دفعه بعد یادم می مونه. البته اگه قهوه درست کردن و یاد بگیرم.

اون چرا اعتیاد داشت؟

چشماش و با شیطنت ریز کرد و گفت: سوال خوبیه. ولی جواب نداره.

از رفتارش خنده ام گرفت.

_ ببین دختر، نوید با تموم آدمایی که تا حالا دیدی متفاوته. با یه سری قوانین و دیوار شخصی که تو نباید بهشون

نزدیک بشی.

ببین من نمیدونم چرا داره ازت حمایت می کنه و چرا تورو آورده اینجا. ولی مطمئنم تا جایی که تو زندگیش سرک

نکشی این کار و ادامه میده.

به قول خودش حله؟

خیلی خوب بگذریم.

من میرم حاضر شم که برسونمت.

قبل از رفتن به دفتر آقای الوند، با اشکان رفتیم مرکز خرید تا هم با پولی که نوید قرض داده بود لباس مناسب بخرم و هم گشتی بزنیم.

اشکان پسر شوخی بود که هیچ وقت زندگی رو سخت نمیگرفت و از هر سوژه ای برای خندیدن استفاده می کرد. این حسی شوخ طبعیش باعث میشد هر بار تمام زندگی نکبت بارم رو از یاد ببرم و به این فکر کنم که هنوز هم میشه خندید و زندگی کرد.

اشکان هم مثل من، پدر و مادر نداشت، فرقش با من این بود که هیچ وقت اونا رو ندیده بود.

نتیجه ی یک شب هوس، مرد کثیف و خدمت کار خونش.

یه بچه پرورشگاهی که سالها با برچسب های بی وجدان این مردم مثل نامشروع و حروم زاده و ناخواسته بودن، ۲۶ سال و قد کشیده بود.

حقیقتی که کل زندگیش رو از هم پاشید، شاید به خاطر همین بود که دیگه هیچ چیزی براش ارزش نداشت.

اما با این حال باز از آدما دلگیر نبود، و نمیخواست از هیچکس انتقام بگیره.

آقای الوند، من و به خاطر نوید به عنوان منشی و تلفن چی دفترش استخدام کرد.

آدم نچسبی بود، گاهی شوخ و گاهی هم تلخ و بیمزه.

ازش خوشم نمیومد اما مجبور بودم باهاش کنار بیام.

روز سختی رو گذرونده بودم، نوید اجازه نداده بود اشکان برای برگشتن بیاد دنبالم.

با مترو برگشتم و یک مسافتی رو تا خونه پیاده روی کردم.

روی مبل دراز کشیده بود و سیگار میکشید.

با دیدن من نیم خیز شد و نشست.

کیفم و روی مبل پرت کردم و نشستم و پوفی کشیدم.

__ چیه؟ به این زودی خسته شدی؟

__ نه. چیزی نیست.

سیگارش و توی جاسیگاری له کرد و گفت: دیگه باید به این وضع عادت کنی. ببینم تو گرسنت نیست؟

صورتتم و جمع کردم و گفتم: چرا گرسنم.

از جاش بلند شد و پیرهنش و روی تنش مرتب کرد.

__ پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم.

دستام و بهمم گره زدم و گفتم: نه نه من گرسنم نیست.

__ پاشو ببینم. لازم نیست این بار ظرف بشوری. از حقوق سرماهت بهم میدی.

اون لحظه اولین باری بود که لبخندش و میدیدم.

قشنگ بود و به دل مینشست، اما نمیدونم چرا اصرار داشت دائم اخم به صورتش بشینه.

رمان کاکتوس پارت ۱۶

حرف نمیزد و به جاده خیره شده بود.

تمام رفتاراش توی ذهنم علامت سوالی میشد که جوابی براشون پیدا نمیکردم.

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

با یادآوری دیشب، سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم: امشبم قراره پایین بخوابی؟

نمیدونم چرا، اما خیالم راحت شد.

اونجا هم مال توئه؟

نه. واحد پایین مال امیره. دوستم. چند ماهی میشه ترکیه ست، داره ازدواج میکنه که با زنش برگرده.

آها.

سکوت عمیقی حکمفرما شد، که باز هم من شکوندمش و بی هوا پرسیدم: چرا به من کمک میکنی؟

بهم جا میدی؟ واسم لباس میخری؟ کار پیدا میکنی؟

چند بار میخوای این سوال و پیرسی تو. همتا من باید اینکار و میکردم. میتونی بفهمی؟

چشمام و ریز کردم و گفتم: پنیر مفتی، فقط تو تله موش گیر میاد. نوید تو چی از من میخوای؟

نمیدونم چرا این حرفارو میزدم، ته قلبم بهش اعتماد کرده بودم و باورش داشتم اما زبونم انکار میکرد.

چه تله ای؟ چرا مضخرف میگی؟ چی باید ازت بخوام؟

میدونی چیه؟ به نظرم باید خداروشکر کنی که بین این همه آدم، کیف من و زدی.

خجالت کشیدم، هیچوقت یادش نمیرفت، حس میکردم قراره همیشه من و به چشم یه دزد ببینه.

اما نمیتونستم بارها بابت یه اشتباهم ازش معذرت خواهی کنم.

پس سکوت کردم و سرم و انداختم پایین.

چند ماه از زندگی کردن من تو اون خونه میگذشت.

تقریبا به همه چیز عادت کرده بودم.

اخلاق های تند نوید، مستی های شبانه اشکان، امر و نهی های بیخود و بی جهت آقای الوند، برگشت با مترو.

و البته اشکان و نوید هم به من عادت کرده بودن و همه چیز خوب پیش میرفت.

صبح جمعه، با سر و صدای اشکان که در حال سلام احوالپرسی و خوش آمد گویی بیدار شدم.

بالشتم و روی سرم گذاشتم و اسم اشکان و فریاد زدم.

بی فایده بود، با سردرد و چشمای پف کرده از اتاق بیرون امدم و با دیدن دختر و پسر جوونی که با تعجب به قیافه و وضع من نگاه می کردن خجالت کشیده ام.

نوید بی اعتنا به من، سرش رو چرخوند و گفت: بیا بشین همتا.

آروم بهشون نزدیک شده ام و کنار اشکان نشستم. اشکان دستش و روی زانوم زد و گفت: همتا این گل پسر امیره.

سنگینی نگاه نوید و روی خودم حس کردم، کمی خودم و جمع تر کردم و حواسم و به حرفای اشکان متمرکز کردم.

اشکان با انگشتش رو به سمت دختر مو بلوندی که پا رو پا انداخته بود و آدامس می جوید اشاره داد، ایشونم همسرشه. پریسا.

درسته یه چند ماه از ما دور شد تا خودش و بدبخت کنه ولی حالا باز به جمع سه نفرمون برگشته.

پریسا با لوندی خودش و تو بغل امیر جا کرد و گفت: اصلا هم اینطور نیست.

اشکان رو به من کرد و چشمکی زد و با شیطنت گفت: همتا هم رفیق جدیدمونه.

لبخندی زدم، نوید پوکی به سیگارش زد، به من خیره شد.

_ و البته نامزد من.

چشمام از حدقه در اومده بود، قلبم تند میزد و لکنت زبون گرفتم.

حال اشکان هم تعریفی نداشت و مات به نوید بود.

امیر کمی از تکیه گاهش فاصله گرفت.

_ نامزده؟ یعنی انقد بی خبر دیگه؟ دمت گرم رفیق.

_ خیلی بیهویی شد. نتونستم زودتر بهت بگم.

پریسا جیغ کوچیکی کشید و ذوق زده گفت:

_ وای چه خوب. دوتا عروس تو یه آپارتمان.

رمان کاکتوس پارت ۱۸

با پریسا دست دادم و ازشون خدافظی کردم. خسته بودن و باید استراحت میکردن.

در و محکم کوبیدم و برگشتم به نشیمن.

_ زده به سرت؟ این دری وری چی بود گفتی؟ من نامزدم؟

از جا بلند شد که شاخ و شونه بکشه.

_ پس چی میگفتم؟ ها؟ میگفتم دست یه دختر غریبه رو گرفتم اوردم تو خونه؟

_ ولی تو حق نداری روی من اسم بذاری.

_ چرا که نه. حداقلش اینه که پشت اسم من امنیت بیشتری داری.

حرصم گرفته بود از این همه خودخواهی.

_ من بهشون میگم.

نزدیک تر اومد، سینه اش با سرم مماس شده بود.

_ تو لازم نیست حرفی بزنی. خودم به موقعش میدونم باید چیکار کنم.

کمی نگاهش کردم، رو برگردوندم و مسیر اتاقم و در پیش گرفتم.

که یکهو بازوم و گرفت و من و به طرف خودش چرخوند

_ در ضمن حواست به طرز لباس پوشیدنت تو این خونه باشه، حق نداری با لباس خواب به این نازکی بیای تو نشیمن.
حله؟

نگاهم و از چشمای قرمزش گرفتم، دستم و از بین دستاش آروم کشیدم و گفتم: حل شد نوید خان.

طبق گفته اشکان، ۲ واحد خونه متعلق به امیر بود که یک واحدش رو نوید خریداری کرده.

همین هم شد مقدمه رفاقت چند ساله و امیر و نوید.

در افکارم فرو رفته بودم که اشکان وارد اتاقم شد، روی گوشه ی تختم نشست و گفت: ببین امشب میخوام ببرمت
یه جا که عقل از سرت بپره.

عین پیر زنا همش نشستنی تو خونه.

خودم و مثل دختر بچه ها لوس کردم.

_ آخه مگه من دلم میخواد همش خونه بمونم؟ نمیبینی نوید چطوری به من چمبره زده.

_ اون و ولش کن. با امیر و اون مو زرده هماهنگ کردم امشب قاچاقی بریم خوش گذرونی. بابا ناسلامتی رفیقمون
تازه متاهل شده.

خنده ای کردم و گفتم: یعنی می خوای بگی توام از پری خوشتر نیومد؟

سری بالا انداخت و با لحن شیطنت آمیز همیشگیش گفت: لیدی همه که مثل شما جذاب نیستن.

بعد هم ادای آدامس جویدن و حالت خماری چشماش و در آورد و با هم قهقهه زدیم.

رمان کاکتوس پارت ۱۹

ساعت ۹ شب ، با هزار زور و سختی که بود، نوید من رو به دست اشکان سپرد تا یه گشتی تو شهر بزنیم و حال و هوایی عوض کنیم.

همگی سوار ماشین اشکان شدیم.

من و پری صندلی پشت نشستم، نگاهش که کردم برای چند لحظه احساس حسادت کردم.

خوشکل بود، جدا از همه چیز مثل همه ی دخترها به خودش رسیده بود، و مدام به تغییر رنگ موهاش و سبک آرایشش فکر میکرد.

نگاهی به خودم انداختم، از زمانی که یادم میاد موهام کوتاه و مشکی بود، هیچ وقت ناخن هام و بلند نکرده بودم و هیچ وقت به رنگ جدید موهام فکر هم نکرده بودم.

بعد از این همه سال زندگی تازه یاد گرفته بودم به لبام رژ بزنم که اونم بارها مورد تحقیر و تخریب نوید قرار میگرفتم.

اشکان و با نام مستعار آشی که خودم انتخاب کرده بودم صدا زدم.

آشی حالا کجا داریم میریم؟

از آینه جلو، نگاهی به صورتم انداخت و چشمکی زد.

بهت خوش می گذره.

تقریباً یک ساعتی تو راه بودیم ، و به صدای موزیک در حال پخش گوش می کردیم.

با متوقف شدن ماشین ، صدای موزیک هم قطع شد.

صدای سرسام آور موسیقی از ویلای بزرگی که روبروش ایستاده بودیم قابل شنود بود.

پریسا بازوی امیر و گرفت، منم به تقلید همینکار و با اشکان کردم و وارد ویلا شدیم.

به عمرم همچین خونه ای و ندیده بودم، ویلا و عمارت و استخر و تابی بزرگ که گوشه ی حیاط بود، در تصوراتم هم نمی گنجید یا به قول اشکان عقل از سرم پروند.

بازوی اشکان و محکم تر فشار دادم و وارد عمارت شدیم، همه جا تاریک بود، هر از گاهی نور های رنگی سفید و آبی به چشمم می خورد.

کم کم چشمم به تاریکی عادت کرد و می تونستم آدمای اطرافم رو ببینم.

دختر و پسرای جوونی که جمع شده بودن تا دور هم بخندن و برقص و چند ساعتی خوش بگذورنن، برام جالب بود.

اشکان و امیر از ما فاصله گرفتن تا با پسری که گویا صاحب عمارت بود احوالپرسی کنن.

پری پاکت سیگار رو از جیبش در آورد و روی یکی از پله ها نشست و مشغول کام گرفتن شد.

نشستم کنارش و بهش نگاه کردم.

_ تو سیگار می کشی؟

_ آره چرا نکشم. سیگار درد های آدم و خاکستر می کنه.

پاکت رو به سمتم گرفت

_ می کشی؟

نمیدونم چرا اما دستش و رد نکردم. یه نخ از پاکت در اوردم و با تمسخر گفتم: آره چرا نکشم.

سیگار و روی لبم گذاشتم پری فندک قرمز رنگش و از کیفش در آورد و سیگارم و روشن کرد.

احساس خفگی کردم و شروع کردم به سرفه کردن، کام های بعدی آرام شدم و حس می کردم با هر پوک بیشتر ازش لذت می برم.

رمان کاکتوس پارت ۲۱

با سر درد شدید و چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم، لباس خوابم و عوض کردم و رفتم تو نشیمن.

نوید و اشکان سرگرم تماشای فوتبال بودن.

نگاهی به ساعت انداختم، ۳ بعدازظهر بود.

_ وای بیچاره شدم. چرا صبح بیدارم نکردید؟ الوند اخراجم میکنه.

_ من باید بیدارت میکردم؟

اشکان چشمکی زد و گفت غر نزن، بیا بشین.

نوید نگاه پر نفوذی به اشکان کرد و رو به من گفت: در ضمن تو دیگه اونجا کار نمی کنی.

_ چرا؟ چرا کار نکنم؟ اصلا تو باید جای من تصمیم بگیری؟

_ آره من تصمیم می گیرم. تو دیگه اونجا نمیری. حله؟

اشکان وارد مجادله ما شد و سعی داشت بحث رو خاتمه بده.

_ نوید اگه مشکلی هست که...

_ من صلاح می بینم دیگه با الوند کار نکنه. الانم برو واسم قهوه درست کن.

بغض کرده بودم، تند تند پلک می زدم که اشکام جاری نشه.

مگه من ندیمه اش بودم که هم برام تصمیم میگرفت و هم دستور میداد.

البته از طرفی هم از اینکه دیگه لازم نبود قیافه مضخرف الوند و تحمل کنم بدم نیومده بود.

اشکان پشت سرم به سمت آشپزخونه راه افتاد و سعی می کرد با در آوردن ادای زورگویی نوید من و به خنده بندازه.

_ بیخیال بابا. نویده دیگه. دیکتاتور ترسناک. ببینم دیشب خوش گذشت؟

با یادآوری دیشب خنده ای از ته دلم زدم و بغضم فروکش کرد.

_ آشی خیلی خوب بود، باز من و می بری.

_ فقط ده دقیقه تنهات گذاشتم تو به من بگو تو این چند دقیقه چطوری یه شیشه رو خالی کردی لعنتی؟

در ضمن من دیگه غلط بکنم. میخوای این نامزد روانیت من و بکشه.

نیشگون محکمی از بازوش و گرفتم

و باز هم خنده های از ته دلی که فقط کنار اشکان ممکن بود.

رمان کاکتوس پارت ۲۶

انقد شرطش برام عجیب و غیر منتظره به نظر اومد که چند ثانیه ای بهش خیره شدم.

قبول کردم، اما نه بخاطر نکشیدن سیگار، فقط به خاطر اینکه قشنگترین درخواستی بود که میتونست از من داشته باشه.

۷بالای سرش نشستم و با دستام چشماش و روی هم گذاشتم و این بار با صدای آروم تر شروع کردم به خوندن ترانه.

بارها و بارها براش خوندم، تا حس کردم چشماش سنگین شده و خوابش برده.

اسمش و آروم صدا زدم، جواب نداد.

موها و مژه های بلند مشکیش و ابروهای دست نخورده اش بیشترین چیزی بود که بعد از چشماش به دل آدم می نشست.

هر بار که به نوید نگاه می کردم از خودم میپرسیدم چطور یه آدم دلش میخواد تا این حد تنها باشه؟ چرا این نقاب دیو رو از چهره معصومش بر نمیداره؟ چرا دست از این غرور بیخود و بی جهتش نمیکشه؟؟

پتویی روش کشیدم و به تخت برگشتم و خیلی زود خوابم برد.

دم دمای صبح بود که خواب از سرم پرید، نگاهی به پایین تخت انداختم، نوید نبود.

بلند شدم به دنبالش رفتم نشیمن، همه خواب بودن، از پنجره چشمم به بیرون افتاد.

کنار آب نشسته بود، تک و تنها. زانوهایم تو بغلش جمع کرده بود.

شالی دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون.

انقد تو افکارش غرق شده بود که حتی حضورم و حس نکرد.

کنارش نشستم و به دریا خیره شدم.

_ تو چرا بیدار شدی؟

_ به همون دلیلی که شما بیدار شدی نوید خان.

_ یعنی توام دلت بالشت و پتوی خودت و میخواد؟

خنده ای سر دادم و گفتم: این حرفا بهت نمیداد.

نفس عمیقی کشیدم.

_ همتا؟

_ جونم.

_ صدای دریا رو میشنوی.

_ میشنوم ولی اصلا برام جذاب نیست. چون حس میکنم صدای آب نیست، صدای دست و پا زدن برادرانه که دارن توش خفه میشن.

_ باید با ترسات روبرو شی، شکستشون بدی تا کابوس هات تموم بشه.

_ من ترسی ندارم.

_ چرا داری، تو از آب میترسی. و این نقطه ضعف همیشه مثل سایه همراهته .

_ داری با حرفات اذیتم میکنی نوید.

_ تا زمانی که به من و خودت ثابت نکنی ترسی نداری بس نمیکنم.

صدام و بالاتر بردم و گفتم: بس کن.. میفهمی...؟ داری تحریکم میکنی که چیکار کنم که بلند شم برم تو آب.

نفهمیدم دارم چیکار میکنم، از جا بلند شدم و شالم و انداختم زمین و به طرف آب دویدم.

بدون ترس، بدون واهمه، پاهام تا زانو یا شایدم بیشتر توی آب بود.

به خودم که اومدم، دیگه نمیترسیدم و تپش قلبم بالا نمیرفت.

دستام و باز کردم و از اعماق وجودم نفسی کشیدم.

رمان کاکتوس پارت ۲۷

قبل از بیدار شدن بچه ها، گشتی تو شهر زدیم و کلی برای صبحونه خرید کردیم.

همه چیز و روی میز چیدیم و همگی رو بیدار کردیم.

سلام خشکی به روشنگ و اشکان کردم و کنار نوید نشستم، لبخند رضایت نوید هنوز جمع نشده بود که روشنگ شروع به حرف زدن کرد.

_ آقا نوید، شما کی با همتا ازدواج میکنید؟

جا خوردم، چشمام و محکم باز و بسته کردم و گفتم: عزیزم این مسئله هنوز مشخص نیست.

دندوناش و روی هم سایید و به من چشم دوخت.

_ از شما سوال نکردم همتا جون.

عصبی شده بودم، و کنترلم و از دست دادم، با این حال نمیخواستم تو جمع تحقیرش کنم.

مثل برق از جام پریدم و به سمتش رفتم، مچ دستش و گرفتم و دنبال خودم کشیدم بیرون از ویلا.

قیافش جمع شده بود و عجز و ناله میکرد تا دستم و آزاد کنم.

انگشت و اشارم و بالا گرفتم و با چشمایی که از عصبانیت گرد شده بود شروع کردم.

_ ببین دختر، من رقیب تو نیستم که هر جور دلت میخواد با من حرف بزنی. اشکان از برادر به من نزدیکتره، نه تو و

نه نوید که نامزد منه هم نمیتونه تو این مسئله دخالت کنه. اینبار و نادیده گرفتم اما دفعه بعد این دستم و بلند

میکنم و جوری میکوبم تو دهننت تا بفهمی چی باید بگی و چیه نباید.

ضربه ای به شونش زدم و با عصبانیت برگشتم به ویلا.

همه به من نگاه میکردن، هوفی کشیدم و لبخند زنان سرجام برگشتم و مشغول صبحانه میل کردن شدم.

روشنک هم چند دقیقه بعد از من وارد ویلا شد، مستقیم به اتاقش رفت و درو محکم بست.

چند روزی شمال مونده بودیم و حالم بدجور گرفته شده بود. از امر و نهی های نوید، دوری از اشکان، رفتارهای

بچگانه روشنک ...

همه چی دست به دست هم داده بود که سفر خوبی رو برام رقم نزنن.

پس تصمیم گرفتیم کوله بارو جمع کنیم و برگردیم خونه.

از درد دستم به خودم می پیچیدم و قیافم جمع شده بود.

_ دستم و ول کن نوید. دردم گرفت روانی.

_ فهمیدی یا نه؟

_ خیلی خوب باشه فهمیدم.

فشار دستش شل شد و گفت: دفعه بعدی پاهات و میشکنم تا بفهمی بی اجازه جایی وارد نشی.

تو چشمات زل میزدی و نگاه میکردم. نمیدونم چرا تو همچین مواقعی بیشتر ازش میترسیدی و ناخودآگاه زبونم قفل میشد.

دستم و ول کرد و رفت تو اتاقش.

اشکان خونه نبود که بهش پناه ببرم، به ناچار دویدم پایین پیش پری و امیر.

جای انگشتاش روی صورتم مونده بود، دست و صورتم و آب زدم و روی کاناپه دراز کشیده بودم و تلویزیون نگاه می کردم. پری و امیر هم تو اتاق بودن.

یکی دو ساعت گذشت. صدای داد و فریاد نوید و اشکان کل ساختمون رو برداشته بود، هراسیمه از جا پریدم، امیر از اتاق خوابش بیرون پرید و گفت: چه خبره چیشده؟

پشت سر امیر به بالا دویدم.

_ لعنتی تو تا حالا دویست میلیون از نزدیک دیدی؟

_ مست بودم نفهمیدم چه غلطی دارم می کنم. نوید بیچاره شدم. دار و دسته اون مرتیکه اسلانی دست از سرم بر نمی دارن.

امیر ما بین اشکان و نوید قرار گرفت .

_ چی شده؟ دویست میلیون چیه؟ اسلانی کیه؟؟

نوید دو دستش و با عصبانیت به دیوار کوبید و سیگارش و روشن کرد و گفت: از این پیرس. اشاره ای به اشکان کرد.

از این پیرس که گند زده به زندگیش، بخاطر زهرماری خوردنش باید بیوفته زندان.

امیر صداش و بالا برد.

_ بگو ببینم چی شده نوید.

سیگارش و به بیرون از پنجره پرت کرد و گفت: چک دویست میلیونی گذاشته وسط، قمار و باخته.

دستم و روی دهنم گذاشتم و نزدیک اشکان شدم.

ترسیده بود و تو نگاهش نا امید میزد.

تا حالا با این وضع ندیده بودمش. نزدیک شدم و روی زانو هام نشستم.

دستاش و گرفتم و گفتم: خیلی خوب. آرام باش تا ببینیم چی کار باید بکنیم.

_ همتا چه غلطی بکنم. کل زندگیم و بفروشم این مبلغ نمیشه.

نوید جلو اومد، دستم و از دست اشکان کشید .

_ برو تو اتاقت ببینم. دخالن نکن.

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت.

_ دفعه آخرتم باشه، تقی به توفی می خوره از این خونه قهر می کنی میری. دیگه هم حق نداری بری پایین. برو

ببینم.

چشمم به امیر خورد که با ایما و اشاره سعی داشت بهم بفهمونه اعتراضی نکنم و برم تو اتاق.

رمان کاکتوس پارت ۳۰

خواب به چشمم نمیومد ، نگران اشکان بودم.

ساعت از ۳ صبح گذشته بود، اوضاع آروم شده بود و امیر هم برگشته بود پایین. آروم از اتاق به بیرون رفتم تا سری به اشکان بزنم.

تو اتاقش نبود، حدس می زدم خونه نباشه ولی بوی سیگارش من و به سمت نشیمن کشوند.

سرش رو بین دو دستاش قرار داده بود و سیگار می کشید.

کنارش نشستم ، نمی تونستم تو تاریکی چشمات رو ببینم ولی می تونستم ناراحتی شو درک کنم.

دستش و به سمتم دراز کرد، گرفتم و نوازشش کردم .

می خواستم دلداریش بدم، می خواستم بدونم چقدر برای من با ارزشه و نگرانش هستم.

_ چرا نخوابیدی همتا؟

_ نگران تو بودم.

پوزخندی زد و گفت: فکر نمی کردم یه روزی همچین حرفی رو از کسی بشنوم.

مکت کرد و ادامه داد: نمی خواستم قمار کنم همتا، اون من و تحریک کرد.

مرتیکه تو چشمم نگاه کرد و گفت اگه حرومزاده نیستم باید ثابت کنم که جرئت قمار کردن و دارم.

زهر خندی زد و گفت: ولی حالا هم قمار کرده ام، هم بازنده ام و هم حروم زاده.

چکه اشکی از گوشه چشمش روی دستم افتاد.

چشمات رو با دستم پاک کردم.

_ این کار و نکن اشکان. لطفا.

_ همتا می خوام یه اعترافی کنم، اگه من خواهری هم داشتم بازم تو رو بیشتر دوست داشتم دختر .

_ منم همینطور دیوونه.

_ ببینم تا حالا ساعت ۳ صبح کل شهر زیر پات بوده؟

ذوق زده گفتم: نه نبوده.

_ برو لباس پیوش که دلم پوسید. بدو ببینم.

رمان کاکتوس پارت ۳۴

چند روزی بود که از اتاقم بیرون نرفته بودم مگر برای کار ضروری تو ساعت هایی که نوید خونه نبود.

نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم.

کل روز خودم و با گوشی و فیلم و بازی سرگرم میکردم.

طبق روال ، تو ساعتی که نوید نبود روی مبل نشیمن نشسته بودم و مشغول فیلم بودم اشکان وارد خونه شد و

پشت سر هم اسمو صدا میزد.

_ اشکان بیا نشیمن. چته تو؟

_ همتا؟ آمار اسلانی و در اوردم.

صدای تلویزیون و کم کردم و گفتم: خب که چی؟

_ چند روزه که پیگیرشم. طرف دوتا بچه داره . سینا و ستاره.

دخترش با مادرش خیلی ساله که از ایران رفتن. آقا زاده ش هم با پدرش مشکل داره و چند سالی هست که تنها

زندگی می کنه.

خود حیوونش هم با یه دختری که همسن بچه هاشه ازدواج کرده.

زانو هام رو بغل گرفتم و با خونسردی گفتم: خب فهمیدم. که چی؟ می خوای با آمارش چی کار کنی؟

چشماشو ریز کرد و دستی به ریش هاش کشید.

_ خب ما که نمیخوایم دزدی کنیم. چرا اینجوری بهم نگاه میکنی؟

_ چی تو سر ته پسر؟ بگو ببینم.

_ داشتم به این فکر می کردم چه خوب میشه که ما پول رو از آقا زاده بگیریم بدیم به آقا؟

هم چکم رو پس می گیرم و هم بابت تحقیر کردن من کلی حالش گرفته میشه. یک تیر و دو نشون.

_ چی میگی تو؟ مگه پسرش بچه ست که بخوای گولش بزنی و دویست میلیون تومن پول ازش بگیری؟

سکوت کرد و به چشمام خیره شد. از اون نگاه ها که تا مغز استخونم تیر کشید.

_ اشکان نه، نه، اصلا پیشنهاد خوبی نیست، من نمی تونم.

_ همتا من فقط ۵ ماه وقت دارم این همه پول و جور کنم. تو پیشنهاد بهتری داری؟

_ میدونی اگه نوید روانی بفهمه من و میگشه؟ اصلا شایدم از این جا بیرونم کنه. اون وقت تو من و از زیر چنگالش

نجات می دی؟

نزدیک تر شد و دستام و گرفت.

_ همتا من به هیچکس اعتماد ندارم. خواهش می کنم کمکم کن. ازت خواهش می کنم.

پاکت سیگارش و از دستش گرفتم و چند نخ می کشیدم.

نمی دونستم باید چی کار کنم و چی در انتظارم هست اما قبول کردم.

قبول کردم که به نحوی نقش عاشق پیشه آقازاده اسلانی و در بیمارم، گولش بزخم تا بتونم همچین مبلغ گزافی رو ازش بگیرم و خیلی راحت ازش جدا بشم.

اما من واقعا میتونستم انقد بی رحم و بی انصاف باشم؟

میتونستم دل کسی رو بشکونیم؟

رمان کاکتوس پارت ۳۷

به بیمارستان که رسیدیم، زودتر از ماشین پیاده شد و در و برای من باز کرد.

دستم و محکم تو بغلم گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

_ کارت ملی یا شناسنامه همراهته؟ شاید برای تشکیل پرونده لازم باشه؟

_ آره کارت ملی همراهمه.

از تو کیفم در آوردم و بهش دادم.

_ اسمت همتاست؟ قشنگه.

از حرفش خوشم اومد، خنده ای به لبام نشست و تشکری کردم.

مچ دست چپم در رفته بود و برای جا انداختنش از جونم سیر شدم.

سینا با یک دستش دهنم و گرفته بود و دست دیگه اش به دکتر کمک می کرد تا کمتر تکون بخورم.

نفسم از درد بند اومده بود و تا تونستم تو دلم به اشکان فحش دادم. بعد از آتل کردن مچ دستم از بیمارستان مرخص شدم.

ضعف کرده بودم و چشمام سیاهی میرفت. با پیشنهاد سینا به نزدیک ترین کافه به بیمارستان رفتیم تا حالم بهتر شه.

_ تو واقعا کسی و نداری؟

دست و پام و گم کرده بودم، چی باید میگفتم؟

_ پدر و مادر ندارم و با دوتا برادرام زندگی می کنم.

_ چرا بهشون زنگ نزدی بیان بیمارستان؟

آهی کشیدم و با حسرت گفتم: برادر بزرگم اگه بفهمه دستم شکسته ، خودشم اون یکی دست من و میشکونه که چرا حواس پرتم.

جلو تر رفتم و آرام گفتم: آخه اون قلب نداره.

از رفتارم خنده ش گرفت.

_ خب اون یکی چی؟

_ اون یکی هم که بود و نبود من برایش مهم نیست.

دستم و گذاشتم زیر چونه ام و با لوندی گفتم:

_ خلاصه اینکه، شاه پری قلعه دور که میگن منم.

_ خیلی خوب حالا. کیکت و بخور تا غش نکردی همینجا شاه پری.

تکه کیک می تو دهنم گذاشتم .

_ تو چی کار می کنی؟

_ مثل همه آدمها دنبال پول در آوردن و زندگی کردن. باز خوبه که تو دوتا برادرت کنارت هستن.

_ مگه تو خانواده نداری؟

سرش و پایین انداخت و گفت: نه.

تلفنش زنگ خورد، کنجکاوانه نگاهی به صفحه گوشی انداختم و با شیطنت گفتم: نازنین زنگ می زنه.

کاکتوس

حالت چهره ش عوض شد و گوشی و وصل کرد.

_ بله؟

_ نازی همیشه دیگه به من زنگ نزنی؟

_ خب که چی؟ زندگی تو دیگه به من ربطی نداره.

_ آره دارم جدی می گم.

از فرصت استفاده کرده ام، آخرین نخ پاکت سیگار و از کیفم در آوردم و گذاشتم رو لبم و روشنش کردم.

_ بس کن نازنین، بس کن. حرفی بین من و تو نمونده. ازت خواهش می کنم برو دنبال زندگیت و دست از سر من بردار.

تلفنش و قطع کرد و کوبید به میز.

بهت زده به من نگاه کرد.

_ همیشه سیگار می کشی؟

_ معمولاً آره.

خوشش نیومد، از جاش بلند شد سوئیچ و گوشیش رو از میز برداشت و گفت بریم.

رمان کاکتوس پارت ۲۰

همه آدمای بیگناه تو زندگی هاشون دنبال مقصر بدبختی هاشون می گردن، اما من دنبال مقصر نبودم، من دنبال جواب سوالات بودم.

من می خواستم بدونم چرا مادرم تو اوج جوونیش دچار مرگ مغزی شد؟ می خواستم بدونم چرا مردی که اسمش به عنوان پدر تو شناسنامه بود، دوتا برادر چند ساله من و خفه کرد؟

چرا من باید برای امتحان کردن این دردها انتخاب می شدم؟

من دنبال مقصر نبودم، من فقط تسکین می خواستم.

و سیگار اولین قدم تلقین کردن من برای آرامش ساختگی شد.

یا شاید هم به قول پری تلاش می کردم دردهام تبدیل به خاکستر بشن.

اشکان یک دستش رو دور کمرم پیچید، و با دست دیگه اش دهنم و گرفت تا مبادا صدای خنده های از سر مستی به گوش نوید برسه.

_همتا، جون اشکان آروم باش، نوید بیدار بشه جفتمون و بیچاره می کنه.

تلو تلو از پله ها بالا می رفتم و از حالت سر خوشی که بهم دست داده بود خوشحال بودم.

انگار همه چیز فراموشم شده بود،

مرگ مادرم، برادرام و کابوس شبانه خفه شدن با دستای پدرم.

اشکان من و به اتاقم برد و سعی می کرد به من بفهمونه که نباید بلند حرف بزنم.

چند دقیقه بعد فنجون به دست برگشت و قهوه ای که از زهر هم تلخ تر بود به من خوروند.

کفش هام و از پام در آورد و من و خوابوند روی تختم .

_بخواب همتا.

صدای خنده ام کمی بلند شد.

_هم تا... همه تا... یادته این جووری صدام می کردی؟

یقه اش رو با دستای سستم کشیدم و گفتم: آشی باز منو ببر.

جلوی دهنم و گرفت گفت: هییس، من دیگه غلط بکنم.

رمان کاکتوس پارت ۲۴

زول زده به چشمام، دستم و محکم گرفت و بغلم کرد.

_ معذرت میخوام همتا. من و ببخش.

از رفتارم پشیمون شده بودم، اشکام و پس زدم و لبخندی زدم.

_ دیوونه ای دیگه. زبون خوش نمیفهمی. حتما باید صدام و بکشم رو سرم.

_ بدو بریم تو ویلا که الان روشنک و نوید کل سفر و زهرمار میکنن.

همین که وارد ویلا شدیم با نگاه پر از کینه روشنک روبرو شدم.

از کنارم رد شد و تنه ای به شونم زد.

پری و امیر مشغول سیخ کردن جوجه ها بودن، اشکان و روشنک هم رفتن برای کمک بهشون.

نوید هم مثل ارباب ها روی مبل نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد.

_ فکر کنم حرف من و جدی نگرفتی همتا خانوم؟

روی مبل کنارش نشستم و سعی کردم آروم باشم.

_ نوید خان، باور کن الان به جز تو هیچکس به همچین مساله ای فک نمیکنه.

_ پس فکر کنم اگه یه نگاهی به روشنک بندازی میفهمی که اشتباه کردی.

گوشه سالن روبروی اشکان ایستاده بود و انگشت اشارش و به سمت اشکان گرفته بود و شاخ و شونه میکشید.

نگاهم و به سمت نوید چرخوندم و سکوت کردم.

شایدم حق با نوید بود و رفتار من اشتباه بود.

خودم و که گذاشتم جای روشنگ بهش حق دادم و همون دقیقه تصمیم گرفتم اون چند روز و کنار نوید بمونم.

امیر و نوید در حال کباب کردن جوجه ها بودن و اشکان هم گیتار به دست ترانه میخوند و ما هم همراهیش میکردیم.

_ الان که همه دور هم جمع شدیم. میخوام به اعترافی کنم، همتا صدای فوق العاده ای داره که تا الان همگی ازش بی نصیب بودید.

از خجالت سرخ شده بودم و چشم غره ای به اشکان رفتم.

_ همتا الان میخوام که بخونی، منم ساز بزنم.

خودم باور نمیکردم اما میگفتن صدای خوبی دارم، تو مدرسه و همکلاسیام، اشکان، حتی یکبارم برای نوید خونده بودم وقتی خواب بود.

شبی که دلم و طبق معمول با تحقیراش خورد کرد.

دلم دوباره اون نگاه روشنگ و نمیخواست.

نگاهی به نوید انداختم، دستش و کشوندم تا کنارم بشینه و من بخونم.

رمان کاکتوس پارت ۲۵

یکی از بهترین آهنگایی که تو هر شرایطی بهش گوش میدادم و انتخاب کردم و شروع کردم.

باید تورو پیدا کنم ، شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی، ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی، بازم منو خط میزنی

باید تورو پیدا کنم، تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دل گیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر میکنی، حس میکنم از راه دور

هر وقت به این ترانه گوش میدادم، بغض میکردم .

هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم اما هر بار غم درونم گل میکرد.

به بچه ها که نگاه کردم هرکدوم به گوشه ای خیره شده بودن، انگار دلشون نمیخواست که تموم شه.

نوید دستش و انداخت دور گردنم و به چشمم زل زده بود.

باورم نمیشد که نوید هم تحت تاثیر قرار بگیره،

خنده بلندی سر دادم و گفتم: عزیزان تموم شد. برگردید به حالت اولیه.

اشکان دستش و روی پاهام کوبید .

_ همینه لعنتی. این صدات و دوست دارم.

و باز هم سنگینی نگاه روشنک.

برای ناهار باز هم کنار نوید نشستم و مثل یه بازیگر خوب، ادای یه نامزد فوق العاده رو در آوردم و البته نه طبیعی تر از نقش نوید.

لقمه ای برام گرفت و در گوشم آروم گفت: فکر نمی‌کردم صدای به این خوبی داشته باشه.

لقمه پرید تو گلوم و داشتم خفه میشدم. لیوان آب و داد دستم.

_ منم فکر نمی‌کردم تو بلد باشی از من تعریف کنی.

همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا شب موقع خواب.

باید کجا می‌خوابیدم؟ چرا به همچین چیزی فکر نکرده بودم؟

امیر و پری که اتاق خودشون و انتخاب کرده بودن و رفتن، اشکان و روشنک هم همینطور.

فقط من مونده و بودم و نوید.

به اجبار بالشت و پتویی برداشتم و پشت سر نامزد قلبی راه افتادم.

_ تو روی تخت بخواب، من پایین.

بالشتم و کوبیدم و پریدم رو تخت. نویدم پایین تخت دراز کشید، سیگارش و دست گرفت که روشن کنه.

همینطوریش هم تو اون اتاق کوچیک و خفه احساس خفگی میکردم.

_ نوید میشه سیگار نکشی؟

_ یعنی می‌خواهی بگی بوش اذیتت میکنه که منم بگم اشتباهی تو کیفیت پاکت سیگار و دیدم.

جا خوردم، ولی سریع خودم و جمع جور کردم و گفتم:

_اره اشتباه کردی، چون اون پاکت اشکان بود.

_به یه شرط روشنش نمیکنم.

_ای بابا. شرط میذارى که سیگار نکشی؟ خیلی خوب چه شرطی.

_واسم اون ترانه رو یکبار دیگه بخونی.

رمان کاکتوس پارت ۳۱

دیدن شهر به این بزرگی از بام تو هوای سرد بهاری لذت بخش ترین اتفاقی بود که می تونست اون شب برای هردومون بیوفته.

از داشبورد ماشین، پاکت سیگاری در آوردم و روشن کردم.

_همتا حواسم هست، مصرف سیگارت چقد رفته بالا. می دونی اگه نوید بفهمه...

گر گرفتم و داد زدم.

_نوید بفهمه، مگه نوید بابامه، اصلا من می خوام بدونم وقتی قرار بود انقد اذیتم کنه چرا کمکم کرد؟ اگه پشیمون شده خب بگه، چرا زبونش تو زور بازوشه.

می خواستم قضیه سر شب و عکسی که پیدا کردم و به اشکان بگم اما پشیمون شدم. به این فکر می کردم شاید اشتباه دیدم یا واقعا توهم بوده.

کام سنگینی گرفتم و سعی کردم از حالت سرخوشی ساختگی لعنتی که روز به روز بیشتر گرفتارم میکرد لذت ببرم. از ماشین پیاده شدیم و نشستیم روی زمین.

سرم و به شونه اشکان تکیه دادم.

_حالا این اسلانی کی هست؟

کاکتوس

سیگارش و روشن کرد و به ارتفاع خیره شد.

_ یه حیوونِ کثیف .

_ پولداره؟

_ آره بابا از پارو بالا میره.

_ میگم آشی؟

_ جونم.

_ تو که نمی تونی، این پول و بدی، طرفم که به قول تو حیوونه و دست از سرت بر نمی داره. فقط یک راه می مونه دیگه.

_ چه راهی؟

خنده ای زدم و دستام و گذاشتم بین زانوهام .

_ چکت رو بدزدی.

رمان کاکتوس پارت ۳۲

چند ثانیه بعد، سیگارش و پرت کرد و سرم و از رو شونه هاش بلند کرد .

_ یعنی میشه همتا؟

اون پیشنهاد کثیف، بزرگ ترین اشتباه زندگیم بود، پیشنهادی که نه تنها زندگی اشکان بلکه زندگی من و زیر و رو کرد.

سرم رو بین دستاش قرار داد و گفت: همتا می تونی کمکم کنی؟

_ خُل شدی؟ من یه حرفی زدم. تو که می دونی من هیچ تبحری تو دزدی ندارم.

پوزخندی زدم و گفتم: همون یکبار دزدی واسم کافی بود، اسیر دیو شدم.

_ ولی پیشنهادات وسوسه انگیز بود.

_ خودت داری میگی پولداره، حتما کلی هم آدم داره . گیرم که بخوایم چکت رو بدزدیم، بنظرت اصلا امکانش هست؟

فکرش رو از سرت بیرون کن اشکان.

تا برگشتیم خونه ساعت ۷ صبح شده بود، اشکان تو راه یک کلمه هم حرف نزد، بعد از رسوندنم به خونه مستقیم رفت محل کارش .

از پله ها که بالا می رفتم، دعا دعا می کردم نوید خواب باشه، اما اثری نداشت و همین که وارد خونه شدم ، با چشماش روبرو شدم.

داشت دکمه های پیراهنشو میبست، سلام کردم و مسیر اتاقم و پیش گرفتم که از پشت سرم صداش و شنیدم

_ دیدن طلوع آفتاب خوش گذشت همتا خانم؟

به سمتش چرخیدم و با خونسردی گفتم: جای شما خالی .

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: چرا با جای خالی من رفتید؟ می گفتید که پُرش کنم.

_ نوید اگه حرفات تموم شد که برم بخوابم، خستم.

_ خواب مال شب بود که تو ازش استفاده نکردی.

از روی میز ، کلی برگه آچار و جمع کرد و داد دستم.

_ لپ تاپ رو میزه، این برگه ها رو تایپ کن.

بالاخره آقای الدنگ باید تایپ کردن و یادت داده باشه.

(الدنگ همون الوند بود که حالا به این اسم خطاب می شد.)

_ تا ظهر هم که برگشتم تمومش میکنی. حله؟

رمان کاکتوس پارت ۳۵

چند روزی زندگی من و اشکان شده بود تعقیب و گریز سینا. تا بتونیم برنامه ثابت روزمره اش و به دست بیاریم و تو بهترین فرصت کار و شروع کنیم. بالاخره وقتش رسید.

شنبه ۲۰ اردیبهشت ماه. اولین برخورد من و اون بود.

نگاهی به آینه اتاقم انداختم، آرایش مختصری کرده بودم و مانتو رنگ روشنی به تن کردم. تو این مدتی که کار نمی کردم اشکان پنهانی بهم پول می داد. نوید هم بعد از دعوای که به خاطر سیگار داشتیم، هر ماه پولی که بهم اختصاص داده بود و کمتر می کرد.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم، ۱۰ صبح بود. فقط یکساعت وقت داشتیم. کیفم و از رو تخت برداشتم و رفتم پایین. اشکان تو ماشین منتظر من نشسته بود. سوار شدم و راه افتادیم.

_ اشکان، تو مطمئنی که این راه جواب میده؟

کامی از سیگارش گرفت.

_ هیچ چیز تو این دنیا صد در صد نیست.

_ ممنون از دلگرمی دادنت.

_ همتا؟

_ جانم.

ماشین و نگه داشت و به صورتم نگاه کرد.

کاکتوس

_ من پشیمون شدم.

_ الان دیگه وقت پشیمونی نیست.

_ نمی تونم تو رو دخالت بدم.

_ اشکان بس کن ، الان وقت این حرفا نیست. من می خوام کمکت کنم.

_ اگه اتفاقی بیوفته خودم و نمی بخشم. حتی نمی تونم تو چشمای نوید نگاه کنم.

_ اتفاقی نمیوفته، باور کن. روشن کن بریم.

سیگاری روشن کردم و به موزیک در حال پخش گوش می دادم.

درگیر رویای توام، منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت ، تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من، چشمات بی اثر نبود.

رمان کاکتوس پارت ۳۳

جلوتر رفتم و سینه ام رو مقابلش سپر کردم .

_ از اذیت کردن من لذت میبری. آره نوید؟

نزدیک تر شد، سرم با سینه اش مماس شده بود.چونه ام رو با دستش بالا آورد.

_ بوی سیگار میدی.

قلبم تند تر زد، تحمل سیلی بعدی و نداشتم. به پته پته افتاده بودم.

دستش رو برد پشت گردنم و فشار داد.

_ بهم بگو چطوری سیگار می کشی؟

صدای جیغم از درد بالا رفت. با دستم به لباسش چنگ می زدم .

_ سیگار می ذاری رو لب، فندک می گیری زیرش.

فشار بیشتری داد و گفت : روشنش می کنی؟ درست می گم؟

به التماس افتاده بودم،

_ نوید تورو خدا ، توروخدا ولم کن.

_ پاکت مال اشکان بود که؟

صداش و بالاتر برد و گفت: دارم با تو حرف میزنم لعنتی. ببین دختر نیاد اون روزی که ببینم سیگار می کشی، حتی

اگه بوی سیگار هم بدی، می دونی که چه بلایی سرت میارم؟

دستش و آزاد کرد، کیفم و از دستم کشید و پاکت سیگار و برداشت.

نفس عمیقی کشیدم . وجودم پر از حرص شده بود، دو دستی به سینه ش زدم .

_ مگه من به تو میگم چی کار کنی، چی کار نکنی؟ سیگار می کشم، الکل هم مصرف میکنم. هر کاری هم دلم بخواد

انجام میدم. تو هم نمی تونی جلوی من و بگیری؟

چشمش از حدقه در اومده بود و بهم زل زده بود. دستش و دور گلوم حلقه کرد و کوبیدم به دیوار.

_ همتا میگشمت.

این بار تقلا نکردم ، برعکس دلم می خواست بیشتر گلوم و فشار بده.

دقیقا مثل دیو شده بود، یه هیولای ترسناک. محکم من و به دیوار می کوبید و داد می زد.

_ من تورو این جا نیاوردم که هر غلطی دلت خواست بکنی، که الکی بشی، که تو روی من بایستی.

میخواستم خانوم بشی، یاد بگیری چطوری از پس خودت بر بیای. این غلط رو تو خیابونم میتونستی بکنی.

بغض خفه م کرده بود و اشک تو چشمم حدقه زده بود.

نتونستم جلوی جاری شدن اشکام و بگیرم. نوید با دیدن اشک من چشماشو بست و دندوناش و روی هم سایید.

_ دیگه هیچ وقت مثل آدمای ضعیف اشک نریز احمق.

رمان کاکتوس پارت ۲۸

تعطیلات تموم شده بود و من همچنان خونه نشین بودم.

نوید تا مدت ها من و از کار کردن منع کرده بود، کلافه شده بودم و مصرف سیگارم هر ساعت بیشتر می شد.

عادت کرده بودم تمام روز و منتظر اتمام ساعت کاری اشکان بمونم تا بیاد و من و از کلافگی در بیاره.

آخر هفته بود، بعد از کلی خیابون گردی و خوش گذرونی، اشکان من و تا دم خونه رسوند و کاری براش پیش اومد و رفت.

نوید هم نبود، تو خونه تنها بودم،

چشمم خورد به در اتاق نوید، تو این مدت طولانی که نزدیک به یکسال میشد اجازه نداده بود حتی یکبار هم واردش بشم.

حس کنجکاویم گل کرده بود. از جا بلند شدم و قدم به قدم به اتاقش نزدیک شدم.

در اتاق و باز کردم و وارد شدم، همه چیز مرتب و تمیز بود، یه تخت دو نفره که کنارش چراغ خواب گذاشته شده بود و میز کار چوبی که دقیقا پایین پنجره اتاقش قرار گرفته بود.

کشوی میزش رو از کنجکاوی باز کردم.

لابه لای خرت و پرت و پاکت های خالی سیگار یه عکس پیدا کردم.

عکس قدیمی از یه دختر که تو بغل نوید گرفته شده بود.

شبیه نوید بود، عکس رو برگردوندم که چشمم خورد به متن نوشته شده (ای کاش نمی گشتمت ، تا یادم بمونه
چقد ازت متنفرم. خواهر کوچولوی من سارا)

از ترس عکس و به زمین انداختم دستم و گذاشتم روی قلبم و دست دیگه ام و به صورتم کشیدم.

باور نکردنی بود، شاید یه شوخی مسخره یا ...

مگه میشه نوید تونسته باشه کسی رو از بین بیره؟ اونم خواهرشو؟

آره اون کمی سنگدل بود، خودخواه و بداخلاق بود اما نمیتونست قاتل باشه. سرم و چند بار چرخوندم و گفتم حتما
خل شدم و توهم زدم.

خواستم یک بار دیگه از متن پشت عکس مطمئن بشم که صدای چرخیده شدن کلید به گوشم خورد. عکس و از
زمین برداشتم و سریع انداختم تو کشو و دویدم تا از اتاق خارج شم اما دیر شده بود، نوید میچ من و گرفت.

تکون خوردن سینه اش و از روی عصبانیت می تونستم ببینم.

سر جام میخکوب شدم. چند قدمی جلو تر رفتم و گفتم: معذرت می خوام من فقط...

به ادامه حرفم گوش نداد و سیلی محکمی به صورتم زد که باعث شد به دیوار کناری کوبیده بشم.

خشمش بیشتر شده بود، یقه ی لباسم و تو دست گرفت، من و به سینه اش چسبوند و فریاد زد:

_تو کی هستی؟ ها؟ کی هستی که به خودت اجازه دادی وارد اتاق من بشی؟ اگه حدت یادت رفته بگو تا جور دیگه
حالت کنم.

بازوم رو گرفت و فشار داد: حدت یادت رفته؟

فشار دستاش دور بازورم بیشتر شد و داد زد: نشیدم؟؟

رمان کاکتوس پارت ۳۶

ماشین کمی دور تر از خونه سینا توقف کرد.

وقتی به نقشه ای که خودم طراحی کرده بودم فکر میکردم حالم از خودم بهم میخورد.

چطور میتونست همچین چیزی به مغزم خطور کنه؟

من باید نقش یه عابر و بازی می کردم و اشکان راننده بی احتیاطی که با ماشین به من برخورد میکرد.

میخواستم درست دست بذارم رو نقطه ضعف مشترک همه ی آدمها که (احساس ترحم و دلسوزی) بود.

ترسیده بودیم، قلبم تند می زد، نفس عمیقی کشیدم و منتظر خروج سینا از پارکینگ خونش شدیم. هر روز ساعت ۱۱ صبح .

وقتش رسید، کرکره پارکینگ بالا کشیده شد. نگاهی به اشکان انداختم و قبل از اینکه پشیمون بشم از ماشین پیاده شدم.

توان قدم برداشتن نداشتم. از دور می تونستم ماشین سینا رو ببینم.

نگاهی به اطرافم انداختم، همونطور که میخواستیم تو کوچه کسی نبود، به غلط کردن افتاده بودم.

صدای روشن شدن ماشین اشکان به گوشم رسید. نفس هام بلند تر شد و بدنم سست تر، ماشین و پشت سرم حس می کردم، چشمامو محکم بستم و خودم و لعنت کردم.

با برخورد ماشین به زمین پرت شدم و دست چپم به جدول کنار خیابون کوبیده شد. صدای جیغ بلندم ، سینا رو به سمتم جلب کرد، اشکان پا روی گاز گذاشت و فرار کرد. سینا که حالا با من فقط چند متر فاصله داشت به سمتم دوید.

هراسیمه دستش و به سمتم دراز کرد و بلندم کرد. از درد به خودم می پیچیدم و تمام لباسام خاکی شده بود. خم شد و مانتوم و تکوند و من مات، نگاهش می کردم.

_ خوبی؟ جاییت درد می کنه؟

مثل بچه ها، لبام و جمع کردم.

_ دستم. دستم درد می کنه.

مج دستم و گرفت که باعث شد از درد جیغ بلندی بکشم.

_ فکر کنم دستت شکسته. بیا برسونت بیمارستان.

پشت سرش راه افتادم. در جلوی ماشین شاسی بلندش و باز کرد و گفت بشین.

پسر خوشتیپی بود، خوش قیافه و آراسته. ولی هیچکدوم به اندازه بوی لعنتی ادکلنش عقل من و از سر نپروند.

خیره به گوشی مدل بالا و ساعت چند میلیونیش شده بودم که نگاهی به دستم کرد و گفت:

_ تونستی بشناسیش؟

_ کیو؟

_ راننده ماشینی که بهت زد.

_ آها. نه .

صدای لرزش گوشیم ، قطع نمی شد. اشکان بود. رد تماس دادم و برای اینکه شک نکنه گوشیم و خاموش کردم.

_ این محل زندگی می کنی؟

کمی من من کردم و گفتم: نه . اینجا کار داشتم.

_ ببینم کسی هست زنگ بزنی بیاد بیمارستان کار هاتو انجام بده.

_ خودم انجام میدم.

نگاهی بهم انداخت ، گوشیش رو برداشت و تماسی گرفت.

_ سلام خانم ارجمند.

_ خیر من امروز دیر تر میام.

_ بله کاری برام پیش اومده. با آقای نادری هماهنگ کن و کارها رو بسپار به ایشون.

_ باشه ممنون. خدانگهدار

چیزی که من میدیم نمیتونست پسر اون حیوونی باشه که اشکان میگفت.

اصلا بی رحم نبود و حتی برعکس ساده و دل سوز بود که کارش و بخاطر یه دختر غریبه عقب انداخت.

رمان کاکتوس پارت ۳۸

سکوت کرده و به جاده نگاه می کرد.

_ چند وقته سیگار می کشی؟

_ چه فرقی می کنه؟

_ به نظرم بذارش کنار. به خاطر خودت می گم.

_ ممنون که به من کمک کردی، ولی اصلا دوست ندارم کسی تو زندگی من دخالت کنه. مگه من ازت پرسیدم نازنین کیه؟

_ خب میپرسیدی بهت می گفتم.

_ من عادت ندارم بپرسم.

_ نامزد سابقمه، بهم زدیم .

_ نه نمی خوام بدونم. میشه شماره تماس و بهم بدی؟ برای پرداخت پول بیمارستان میگم.

_ لازم نیست پس بدی.

از تو کیفم خودکار و دفترچه دراوردم.

_ ممنونم ولی من این جوری راحت ترم.

_ خیلی خوب، یادداشت کن. شاید بخوای یه قهوه هم مهمونم کنی.

اطراف خونه پیاده شدم و بعد از تشکر خدافظی کردم و دور شدنش و نگاه کردم.

اشکان اینطرف و اون طرف می رفت و نشیمن و متر میکرد.

با دیدن من به سمتم دوید.

_ تو کجا بودی روانی؟ سخته کردم.

چشمش که به آتل خورد، خم شد و دستم و بوسید .

_ غلط کردم همتا. خدا من و لعنت کنه کاش دست من می شکست که این طوری نمی شد.

_ نگران نباش . انقد تو بیمارستان فحشت دادم که الان بهترم. نشکسته ، میچ دستم در رفته.

_ ببینم الان خوبی دیگه دختر؟

مانتوم و از تنم در اوردم ، روی مبل نشستم و هوفی کشیدم.

_ آره بابا.

_ کجا بودی تا الان همتا؟ چیکار کردی؟

_ حدس بزن.

_ همتا بگو جون آشی.

__ سینا من و تا بیمارستان برد. خلاصش اینه که تا الان خوب پیش رفتیم رفیق.

رمان کاکتوس پارت ۲۲

__ چی؟ میخوایم تعطیلات بریم شمال.

مثل بچه های مدرسه ای ذوق کرده بودم و بالا پایین میپردم.

پیشنهاد امیر و پریسا بود که برای تعطیلات نوروز همگی کنار هم شمال باشیم.

اشکان کمی روی مبل جا به جا شد و من من میکرد.

__ اینطوری که قبول نیست. من نیام. امیر که زنش باهاشه.

نگاهی به من انداخت و چشمکی زد.

__ این زوج عزیز هم که تکلیفشون مشخصه، فقط سر من بی کلاه مونده؟

چشم غره ای رفتم و نشگونش گرفتم.

پریسا به اینکه کنار اشکان نشسته بودم و به نوید توجهی نداشتم نگاهی کرد و پوزخندی زد و تمسخرانه گفت:

__ همتا تو نامزد نویدی دیگه؟ آخه بیشتر تورو با اشکان میبینم تا نامزدت.

چشمام از حدقه در اومده بود، چشمم که به نوید افتاد قلبم به یکباره ریخت.

با عصبانیت از جاش بلند شد و نگاهی به پریسا کرد.

از همون نگاه ها که رعشه مینداخت به جون آدم.

__ یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم، تو مسائلی که بهت مربوط نیست حق اظهار نظر داشته باشی.

امیر سعی کرد فضا رو آرام کنه که نوید دستش رو به معنی (سکوت) بالا برد و به اتاقتش رفت.

امیر از طرف پری از هردومون معذرت خواهی کرد، و با عصبانیت دست پری و تا پایین پله ها دنبال خودش کشوند.

_ خیلی بد شد اشکان. نه؟

_ بابا تازه داشتم مقدمه چینی میکردم که تهش بگم روشنکم بیاد شمال.

_ روشنک همون دختره که اونشب تو مهمونی بود؟

بشکنی زد و گفت: آره همون.

_ فکر میکردم از مو زردا خوشت نمیاد.

_ این قضیش فرق میکنه همه تای من.

از لحن جمله اش خوشم اومد و خنده ای سر دادم .

رمان کاکتوس پارت ۲۳

فقط دو روز به پایان سال، و شروع سال جدید مونده بود.

کلی از شمال رفتن خوشحال بودم از اونجایی که همه فکر میکردن من و نوید نامزدیم، مجبور شدم بر خلاف میلیم با نوید باشم و تو ماشین اون بشنیم.

که البته اشکان خیلی هم از این موضوع بدش نیومد چرا که روشنک هم همراهش اومده بود.

با همون قیافه همیشه حق به جانب و عصبیش به جاده خیره شده بود، منم داشتم به پری پیام میدادم و در مورد روشنک غیبت میکردیم.

_ سرت و از اون گوشی در میاری یا پرتش کنم بیرون.

سرم و بالا اوردم.

_ تو اینم میخوای دخالت کنی پسر.

_ ای کاش انقدی که با اشکان رفیق بودی، با دخترا میپیریدی که طرز حرف زدنت عین پسرا نباشه.

_ راست میری، چپ میری میگی اشکان . میشه دیگه...

نذاشت حرفم و کامل کنم، ضربه ای به کنسول زد و با نگاه درنده اش به من خیره شد.

_ نه نمیشه. همتا اونجا اگه ببینم باز مثل جوجه اردک راه بیوفتی دنبال اشکان اینور اونور، من میدونم با تو.

_ مشکلتش چیه خب؟

_ تو نامزد منی، دلیل نداره تو جمع انقد کنار اشکان باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کنم خودتم باورت شده نامزدتم؟

در ضمن، این اصلا مشکل من نیست، اگه تو مشکل داری میتونی به همه بگی که دروغ گفتی.

دیگه چیزی نگفت و باز هم به جاده چشم دوخت.

ویلاي قشنگی بود، چشمم که به دریا افتاد، ناخواگاه چند قدمی عقب رفتم و چشمام و بستم.

خفه شدن با آب خیلی دردناک بود و به زجری که برادر ام کشیدن فکر میکردم.

به لحظه لحظه جون دادن و نفس نکشیدن.

دستش و گذاشت روی چشمام، اشکان بود، از بوی عطرش فهمیدم.

چشمام و باز کردم و به سمتش چرخیدم.

_ چرا نیومدی داخل ویلا رو ببینی؟

_ داخلش که فرق نمیکنه. مهم بیرونه.

دستم و گرفت و گفت : زود باش، بریم لب دریا

کاکتوس

سرجام ایستادم و میخ شدم.

_ نه نه من نمیام اشکان.

_ چرا؟

_ من از آب میترسم.

_ لوس نشو. تو این دنیا نباید از هیچ چیزی بترسی.

دستم و پشت سرش کشوند تا نزدیک آب.

_ اشکان نکن جون همتا، من ... من میترسم.

_ بیا فقط پاهاتو بذار توی آب.

دستم و ول کرد و رفت توی دریا، تقریبا تا زانوهایش توی آب بود.

مات بهش نگاه میکردم و تپش قلبم بالا میرفت.

اومد بیرون و دستم و کشید.

بغض کرده بودم و عصبی شدم، داد کشیدم.

_ ولم کن اشکان. میگم میترسم. میفهمی؟

_ تو چت شده؟ آب که ترس نداره.

_ توام اگه برادرت تو آب خفه شده بود میترسیدی.

رمان کاکتوس پارت ۳۹

دفترچه رو از کیفم در آوردم، و شماره سینا رو به اشکان نشون دادم.

_ اینم از شماره آقا زاده اسلانی.

زهر خند تلخی زد و سیگارش و روشن کرد.

_ خوشحال نشدی؟

_ دارم به نوید فکر میکنم.

_ بس کن . اگه یه مشکل هم برای من پیش بیاد تو کمک نمیکنی؟

سکوت کرد و بغلم کرد.

با کمک پری مختصر غذایی برای بچه ها درست کردیم.

جرئت روبرو شدن با نوید و نداشتم و سعی می کردم تو آشپزخونه وقت گذرونی کنم.

پری و امیر و اشکان تو نشیمن گرم صحبت شده بودن که نوید وارد آشپزخونه شد و به دستم نگاه انداخت.

_ دستت چی شده؟

نگاهم و ازش گرفتم و تفتی به غذا دادم.

_ چیزی نیست ، در رفته.

جلو تر اومد ، چونه ام با دستش بالا آورد .

_ پرسیدم چی شده؟

_ چیزی نیست نوید. چرا دیوونه بازی در میاری. از پله ها خوردم زمین.

بازوم و گرفت و کشوند تا نشیمن .

_ همتا امروز از پله ها افتاده بود؟ کسی دیده؟

امیر؟ اشکان؟ پری؟ با شماهام.

اشکان از جاش بلند شد و خنده ی کوتاهی کرد.

_آره، همینطوره. البته تقصیر من شد، همتا هول کرد و افتاد.

با چشمای درنده اش به اشکان نزدیک شد و دستش و گذاشت رو شونه ی اشکان.

_دیگه از این شوخیا نکن پسر.

رمان کاکتوس پارت ۴۰

ماه ها و هفته ها گذشت. نوید دیگه به طور کامل کار کردن بیرون از خونه رو ممنوع کرده بود.

با مختصر طراحی که بلد بودم، تو خونه کار انجام میدادم و گاهی هم تایپ میکردم.

همه چیز به ظاهر عادی بود اما نه برای من که نوری ته قلبم در حال روشن شدن بود، که همه چیز داشت تغییر میکرد و به کل یادم رفت برای چی وارد این بازی شدم.

مثل رویا بود کنار سینا بودن، انگار داشتم بعد از سالها عاشق شدن رو یاد می گرفتم و دوباره متولد میشدم.

به خودم اومدم و گفتم شاید سینا، پاداش تمام این بدی ها باشه، شاید خدا میخواست همه چی دست به دست هم بده تا یه آدم بشه تمام هست و نیست من.

بشه انگیره ای برای ادامه این زندگی که چنگی به دل نمی زد.

بشه دلیلی برای ترک سیگار و تنهایی.

به چشمش که زل می زدم از خودم خجالت می کشیدم، وسط تابستون سرمای بدی خورده بودم. سینا نگران بالای سرم ایستاده بود، تا سرمم تموم شه.

کیفم و به دست گرفت، نفس عمیقی کشید و در گوشم آروم گفت: دیگه تموم شد خانم بداخلاق.

فکر کنم طالع من و تو افتاده تو این بیمارستان. ۳، ۴ ماه پیش همین جا دستت و آتل کردی که البته چقد زود گذشت.

کاکتوس

چشمام کور شده بود و به جز محبت و داشتنش منتظر هیچ اتفاق دیگه ای از طرف خدا نبودم.

دستم و محکم گرفت و فشار داد، لبخندی زد و سوار ماشین شدیم.

_ سینا؟

_ جانم عزیزم.

به من میگفت جان، کلمه ای که حتی لایقش نبودم.

_ تو خیلی خوبی.

خنده ای از سر شوق زد و دستم و بوسید .

_ خوشحالم که باهات آشنا شدم.

سرم و از رو شونه هاش بلند کردم و گفتم: ببینم تو گرسنت نیست؟ من که دارم می میرم.

_ چرا منم گرسنم. اولین رستورانی که ببینم نگه میدارم.

رمان کاکتوس پارت ۴۱

دوباره به شونه هاش پناه بردم، که تلفنش زنگ خورد. نازنین بود.

دندون هام و بهم ساییدم و عصبی شدم.

_ این دختره نمی خواد دست از سرت برداره سینا؟

_ ای جانم. حسودیت شد؟

صدام و بالا تر بردم و گفتم: سینا هر دوتاتون و کتک می زنما.

تماس و وصل کردم و از عمد روی بلند گو گذاشتم.

_ چی میگی نازنین؟

_ باید ببینمت. ما باید حرف بزنیم.

_ برای چی؟ چی شده باز؟ ۴ ماهه همه چیز و تموم کردیم ولی تو دست بردار نیستی. چرا نمیخواهی بفهمی کسی تو زندگی‌مه؟

_ تو نمی تونی به این راحتی همه چیز و خراب کنی. نمی تونی بری با یکی دیگه.

_ اون موقع که داشتی به من خیانت می کردی باید به فکر این روزا هم بودی.

_ من به تو خیانت نکردم. سینا من دوست داشتم.

_ از نظر من خیانت بود، وقتی از پشت به من نارو زدی و با پدرم دست به یکی کردی من و بزنی زمین فاتحه این رابطه رو خوندی.

ته قلبم لرزید، ترسیدم، انگار داشت این حرفا رو به من میزد چون منم دیر یا زود باید فاتحه این رابطه رو می خوندم. این رابطه ی ساختگی و دروغی..

دستی به صورتم کشیدم و به جاده خیره شدم. سینا تلفن و قطع کرد و دستام و گرفت.

_ میشه من و برسونی خونه؟

_ چی میگی؟ قرار بود بریم نهار بخوریم؟

_ نه. باید برگردم. لطفا سینا.

ماشین و کنار جاده نگه داشت و به سمتم چرخید.

_ ناراحت شدی با نازنین صحبت کردم؟ همتا معذرت می خوام.

از من معذرت خواهی می کرد، بابت اشتباهی که نکرده بود، ای کاش شهامت گفتن حقیقت و داشتم.

کاش منم میتونستم تو همین لحظه ازش معذرت خواهی کنم. شاید من و درک می کرد. شاید بهم حق می داد.

_ خواهش می کنم من و برسون خونه.

_ همتا لطفا این کار و نکن. تو برای من خیلی با ارزشی.

رمان کاکتوس پارت ۴۲

صدام و بالا بردم و داد کشیدم که من و ببر خونه.

سکوت کرد و به سمت فرمون چرخید، ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

نوید روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد، سلامی کردم و روبروش نشستم .

ناخن هام و به دندون گرفتم و به اشکان زنگ می زدم.

خاموش بود. دلم می خواست بزخم زیر گریه . اما اگه این کار و می کردم باید منتظر سیلی محکمی از دستای نوید بودم.

_ چرا رنگت پریده تو؟

_ نوید نمیدونی اشکان کجاست؟ گوشیش خاموشه؟

_ نمیدونم روشنک اومد دنبالش.

. سر در گم بودم، ای کاش میتونستم با نوید حرف بزخم و بهش بگم چقد حالم بده.

_ حالت خوبه همتا؟

_ اگه نمیزنی تو گوشم ، نه خوب نیستم.

_ چیزی شده؟

کاکتوس

_ نه.

بلند شدم که برم اتاقم ، از پشت سر صدام زد.

همتا می خوام بیرمت بیرون ؟

به سمتش چرخیدم و با توپ بر گفتم: باز حوصلت سر رفته نوید؟ می خوام با من بجنگی؟ می خوام حرف بزنی که بکوبی تو دهنم ؟

_ نه. فقط خواستم حال و هوای عوض شه.

از رفتارم پشیمون شدم ، نوید مقصر حال بد من نبود، مثل بچه گربه های مظلوم برگشتم و سر جام نشستیم.

_ معذرت میخوام.از دستم ناراحت شدی؟

_ نه مهم نیست.

_ لازم نیست بریم بیرون.

ادای اشکان و در اوردم و چشمکی زدم.

_ یه فیلم خوب بذار ببینیم.

از حرفم خوشحال شد و چشمش برق زد.

تو فلش، بین هزاران فیلم دنبال بهترین میگشت، از فرصت استفاده کردم و لباسام و عوض کردم.

به آشپزخونه رفتم و هرچی تنقلات داشتیم به ردیف چیدم تو سینی و برگشتم به نشیمن.

_ چیشد انتخاب کردی؟

_ آره

_ چه فیلمی؟

_ استپ آپ.

از شدت هیجان پاهام و به زمین کوبیدم و گفتم همینه.

میدونست من عاشق این فیلمم و هیچ وقت از دیدنش سیر نمیشم.

مثل بچه ها چهار زانو روی مبل نشستم و سینی پر از خوراکی رو تو بغلم گرفتم.

نوید هم کنارم نشست و ناخونکی به چیپس ها میزد.

انتخاب یه فیلم پر از رقص و موزیک که تو هر شرایطی حال آدم و خوب میکرد بهترین کاری بود که نوید میتونست انجام بده.

بعد از تموم شدن فیلم به اتاقم برگشتم. تمام تماس های سینا رو بی جواب گذاشتم و استراحت کردم.

رمان کاکتوس پارت ۴۳

_دختر تو زده به سرت. یعنی چی این چرت و پرتا؟ اون پسر اسلانیه. یه عوضی، یه حیوون مثل پدرش.

سرم و بین دو دستام قرار دادم و با بی حوصلگی گفتم: سینا اصلا شبیه باباش نیست اشکان، حرفم و باور کن.

_ پس عقل و هوشت پریده. میدونی چیه همتا؟ تقصیر تو نیست. تقصیره من احمقه که تو رو انداختم وسط گند خودم.

با انگشتاش به سرم می کوبید.

_عقل نداری تو دختر؟ یادت رفته الان برای چی با سینا هستی؟ لعنت به من.

دستی به صورتش کشید، کلافه تر از من شده بود و لبه ی تختم نشست.

_ همتا داری چه غلطی می کنی. چک بخوره تو سرم، من غلط کردم، من اشتباه کردم. خودت و نابود نکن، تمومش کن این مسخره بازی رو.

_ اشکان من هنوزم سر قولم هستم، پول و از سینا می گیرم اما نمیتونم ازش جدا شم.

مات مونده بود و خیره به چشمم شد. من واقعا عاقلم و از دست داده بودم و به هیچ چیز دیگه ای جز سینا فکر نمیکردم.

چند دقیقه ای سکوتی بین ما حاکم شد که صدای نوید از آشپزخونه به گوش رسید.

_ بیاین شام بخورید.

چشم از نگاهش برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم، چند دقیقه بعد هم پشت سرم اومد. اشتها نداشتم و با غدام بازی می کردم.

_ اشکان قضیه اسلانی رو چی کار کردی؟ فقط یک ماه دیگه مهلت داری.

_ می دونم. حلش می کنم.

_ چه طوری می خوای حلش کنی؟ گنج پیدا کردی؟

اشکان نگاهی به من انداخت و چشماش و باز و بسته کرد.

_ گفتم حلش میکنم نوید.

_ این چند روزه شما دوتا چرا انقد پیچ پیچ می کنید. چیزی شده که من خبر ندارم؟

_ چی باید شده باشه پسر. همتا از کار تو خونه خسته شده بود، از من خواست چند جا بسپارم.

_ همتا خانم اگه می خواد کار کنه. بیاد به من بگه.

وارد بحث شدم تا از خودم دفاع کرده باشم. نگاهی به اشکان کردم و پوزخند زدم.

_ تا اربابم اجازه نده که من نمی تونم کار کنم

نوید: همین طوره.

_ یعنی چی که همین طوره؟ فکر کردی من برده توام؟

کاکتوس

عصبی شدم و قاشقم و به میز کوبیدم.

_ تو نمی تونی با من این جوری حرف بزنی نوید.

اشکان عصبی شده و زیر لب غرغر میکرد.

_ اه اومدیم دو لقمه غذا بخوریم باز شما دو تا پریدید به هم.

از فرصت استفاده کرد، از پشت میز بلند شد و زد بیرون تا از بحث همیشگی من و نوید در امان باشه.

_ من هر جور دلم بخواد با تو حرف میزنم فهمیدی دختر؟

_ چون جایی و ندارم ، چون می دونی بهت احتیاج دارم این جوری می کنی.

_ هر طور دلت می خواد فکر کن. برام مهم نیست.

_ واقعا برات مهم نیست؟ نگران نباش، به این زودی از این جا میرم و دیگه بر نمی گردم.

از جام بلند شدم و مسیر پناه گاهم و پیش گرفتم. پشت سرم دوید و یقه لباسم و از پشت گرفت .

_ صبر کن ببینم. منظورت چیه که به زودی میرم.

_ یعنی زیاد این جا نمی مونم.

صداش و بلند کرد و چشماش سرخ شد.

_ نکنه فکر کردی اون جوجه بچه که چند ماهه باهاشی برات خونه میخوره؟

باورم نمیشد که می دونست، تو این چند ماه تمام سعیم و کرده بودم بویی نبره.

دستش و به سینم کوبید و داد میزد.

_ چرا لال شدی؟ فکر کردی باهات ازدواج میکنه احمق؟ دستت و می گیره و میبره پنت هوس؟

ببینم اصلا خبر داره کی هستی؟

میدونه ننه بابات کی بودن؟

گفتی با کی و کجا داری زندگی می کنی؟

چرا لال شدی؟ دارم با تو حرف می زنم لعنتی.

رمان کاکتوس پارت ۴۴

سیلی محکمی به گوشم زد و داد زد: به خاطر پول میری تو بغلش کثافت؟

مگه این جا چه کمبودی داشتی؟

خونم به جوش آمده بود و از عصبانیت بدنم شروع به لرزیدن کرد .

دو دستی به سینه ش کوبیدم و داد زدم: بسه دیگه، دست کثیفت و روی من بلند نکن.

نمی تونی بفهمی دوسش دارم، یه نگاه به خودت تو آینه بنداز، هیچ کس و نداری. هیچ کس نمی تونه دوست داشته باشه.

چون هیچی از عشق نمی فهمی، قلب نداری .

چی از جونم می خوای روانی؟

از خیابون نجاتم دادی که اسیر دیوی مثل تو باشم؟ اصلا چرا صبر کنم ؟ همین الان گورم و گم میکنم میرم.

به اتاقم دویدم ، و چند دست لباس از کمد برداشتم و پرت کردم تو کوله ام.

حتی نمی تونستم یک لحظه هم تو اون خونه بمونم.

با پا در اتاقم و باز کرد، کوله ام و از دستم کشید و پرت کرد یه گوشه.

_ زبونت دراز شده، باید کوتاهش کنم جوجه.

تو پات و از این خونه بذار بیرون ببین من چه بلایی سرت میارم.میخوای بری خونه اون مرتیکه؟ آره؟

_ از سر راهم برو ببینم.

جیغ زدم و گفتم: آره آره میخوام برم خونه اون. اصلا به تو چه؟

با اینکه ازش ترسیده بودم سعی میکردم به روی خودم نیارم.

_ برو کنار.

صدای زنگ تلفنش از نشیمن به گوش میرسید.

انگشت اشارهش و بالا برد و گفت: از جات تکون نمیخوری.

کمی که از من دور شد از فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار.

پله ها رو چهارتا یکی رد کردم و از ناچاری به خونه امیر پناه بردم.

نوید پشت سرم دوید و اسمم و داد میزد. امیر جلوی در ایستاد و سپر بلای من شد و اجازه نمیداد نوید نزدیکم بشه.

_ بس کن پسر، دیوونش کردی.

_ تو دخالت نکن امیر، من میدونم دارم چی کار می کنم.

پری با دیدن من که داشتم مثل بید میلرزیدم لیوان آبی دستم داد و به نوید گفت: چه خبرته داد و بیداد میکنی؟

خوبه حالا زنتم نشده.

نوید بی اعتنا، چشماش و به من دوخت.

_ همتا یا با من میای بالا یا..؟

جرئت گرفتم و گفتم:

یا چیکار می کنی؟ من دیگه با تو روانی یه جا نمی مونم. برو بالا. دست از سرم بردار.

تسلیم شد و دو دستی به دیوار کوبید و رفت.

جشن عروسی پریسا و امیر برای همگی خوشایند ترین اتفاق بود.

تمام هفته با پری درگیر تدارکات و خوش گذرونی بودیم.

از انتخاب کارت های دعوت و گل مراسم ، تا رزور تالار و گروه موسیقی.

خوشکل ترین عروسی شده بود که تا حالا دیده بودم، هرچند که اوایل رفتار هاش چنگی به دلم نمیزد و ازش خوشم نمیومد اما بعدها کم کم به دلم نشست. دستش و گرفتم تا چرخى بزنه.

_ شبیه پرنسس شدى.

نتونست جلوى اشکاش و بگيره، محکم بغلم کرد و گفت: خیلی ممنون

از خودم جدانش کردم و با دستمال آروم اشکاش و پاک کردم که آرایشش خراب نشه.

_ دختر تو چرا گریه می کنی؟

_ دوست داشتم پدرم امشب کنارم باشه.

_ عزیزم شما که جشن عقد مفصلی تو ترکیه گرفتید. بابات هم بود. تو راضی می شدى با اون حال و مریضی تا این جا بیاد؟

بدو ببینم دختر، امیر بیرون منتظرته.

نگاهی به آینه قدی آرایشگاه انداختم. خوشکل شده بودم.

لباس بلند و تنگ مشکی پوشیده بودم که اندامم و با پاشنه های بلند حسابی کشیده جلوه می داد و رژ قرمزی که بهم اومده بود.

از آرایشگاه که بیرون اومدیم،

تو شلوغی اشکان و پیدا کردم. به سمتش رفتم، بازوش و گرفتم و به سمت ماشینش رفتیم تا قبل از پری و امیر به تالار برسیم.

نوید از پشت سرم ظاهر شد و دستم کشید.

__ اشکان تو برو. من و همتا با هم میریم.

قبل از این که اعتراضی بکنم. دستم و تا ماشین کشوند و پرتم کرد صندلی جلو. نگاهم نمی کرد، خیره به جاده بود.

__ می خوام بدونم از امشب قراره کجا بمونی؟ ها؟ قصد نداری که بازم خونه امیر بخوابی؟ معلومه که نه! اون قدر ها هم احمق نیستی.

برمیگردی خونه خودت، اون وقت من می دونم و تو.

__ خونه خودم؟ منظورت اون شکنجه گاهته؟

__ من تورو شکنجه می دم؟

__ نوید امشب نمی خوام باهات بحث کنم که حالم گرفته بشه.

__ با من حرف بزنی حالت گرفته میشه ولی برای اون پسره دلبری می کنی.

__ به خاطر این که سینا بلده چه طور با یه خانوم حرف بزنه. مثل تو نیست.

__ منظورت از خانوم خودت بودی؟

زهر خندی زد و گفت: اول ببین یه خانوم چه شکلیه بعدش به خودت نسبت بده.

موهای کوتاهت شبیه خانوماست یا سیگار کشیدنت؟ یا نه، رفاقت مسخره ت با اشکان .

قلبم شکست، تمام اعتماد به نفسم و ازم دزدید.

نگاهی به چشمم که از حرص سرخ شده بود انداخت.

__ گریه کن خجالت نکش، اشک بریز . می دونم که ضعیفی.

رمان کاکتوس پارت ۴۵

خسته شده بودم، از تحقیر ها و طعنه هاش. این که دائم من و باز جویی می کرد و روزی یک بار باید سیلی می خوردم.

_ ببخشید که مجبورم این حرف و بزخم. همتا اگه میبینی که تو و نوید به درد هم نمیخورید یه فکری بکنید.

نوید آدم عصبی و حساسه و این رابطه هردوتان و به دیوونگی میرسونه.

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم: بیخیال امیر. من می تونم چند روز این جا بمونم؟

_ اگه نوید مشکل نداشته باشه، من ندارم. اتفاقا پری هم خیلی به کمکت نیاز داره.

_ چه طور؟ خبری شده؟

پری خودش و تو بغل امیر انداخت و گفت: مگه اون روانی بهت نگفت که آخر هفته جشن داریم.

_ چه جشنی؟

_ جشن عروسی من و امیر دیگه.

بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم. از خوشحالی دستم و روی دهنم گذاشتم و نزدیک شدم و هر دوشون و بغل کردم.

به اتاق رفتم تا استراحت کن، خواب به چشمم نمیومد. از پاکت سیگار پری نخ می برداشتم.

ولی یاد عهدی که با سینا بستم افتادم و سیگار و توی دستم له کردم.

صدای زنگ گوشی، رشته افکارم و پاره کرد، سینا بود، انگار حس می کرد کی بهش نیاز دارم.

کاکتوس

لبه ی تخت نشستم و وصل کردم.

_ همتا؟ همتا خانم؟

_ جانم.

_ کجایی؟

_ خونه.

_ بیا بیرون. باید ببینمت.

از جا پریدم و پرسیدم: تو کجایی دیوونه؟ ساعت ۱ شبه.

_ نزدیک خونتون. بیا باید ببینمت.

مانتوم و تن کردم و پاورچین پاورچین از خونه امیر خارج شدم.

نگاهی به بالا انداختم، چراغا خاموش بود. هوفی کشیدم و آروم در و باز کردم و بیرون زدم.

سینا با دیدنم می خواست از ماشین پیاده شه که دستم و به معنی نه بالا بردم و سوار شدم.

_ چرا دیوونه بازی در آوردی تا این جا اومدی سینا؟

_ از ظهر فکرم پیش تو مونده بود. جواب پیام هام و که ندادی، زنگ هم نزدی. وقتی من و نگران می کنی، نتیجه ش

میشه همین.

_ نباید میومدی.

_ همتا همیشه بگی چرا بهم نگاه نمی کنی؟

سرم و بالا اوردم و به چشماش نگاه کردم. قلبم ریخت.

دستی به صورتم کشید، دقیقا اثر به جا مونده دستای بی رحم نوید و لمس کرد.

_ چرا صورتت قرمز شده؟ لباتم ورم کرده.

چشمام و به این طرف و اون طرف چرخ دادم و کمی من من کردم.

_ نه چیزی نیست، تو این جواری حس می کنی.

_ چی میگی تو؟

آینه جلو ماشینش و به سمتم چرخوند :

_ مگه من کورم؟ کی دست روت بلند کرده؟

_ سینا میشه بری؟ فردا با هم حرف می زنیم؟

_ نه نمیرم. تا توضیح ندی. هیچ جا نمیرم.

_ جای دست برادرته؟ چی بود اسمش؟ نوید.

_ آره. با هم جر و بحث کردیم. چیز مهمی نیست .

با دست به فرمون کوبید، به روبروم خیره شدم و بغض کردم.

_ چرا اذیتت می کنه؟ دیوونه ست؟

_ هم دیوونه، هم... بدهکار.

_ به خاطر بدهکاری دست روی تو بلند می کنه؟

_ همه چیز ریخته به هم، طلب کارا بهش فشار آوردن. اونم سر من خالی می کنه.

خدایا من چی داشتم می گفتم؟

این همه دروغ و اراجیف چه طور می تونست از زبون من باشه؟

از تو آینه به چشمای پر از دروغم خیره شدم.

دل من خواست می تونستم به صورتم تف کنم.

_ چقد بدهکاره مگه؟

کاکتوس

از خجالت سرم و انداختم پایین و زیر لب گفتم: زیاده.

_ چقد؟

_ دویست میلیون.

_ چرا تا حالا چیزی بهم نگفته بودی؟

_ نمی خواستم بدونی که ناراحت بشی.

سکوت کرد، با کلافه گی دستی به موهاش کشید، دستام و گرفت و بوسید.

به بازی کردن با شالم مشغول شدم تا نتونم سر بلند کنم و به چشماش نگاه کنم.

از صندلی عقب ماشین ، جعبه ی بزرگی برداشت و گذاشت روی پام.

این چیه دیوونه؟

_ بازش کن.

پازل بود، اما نه یه پازل معمولی.

قشنگ ترین عکس دو نفره مون حالا تبدیل به تیکه هایی شده بود که مکمل هم بودن.

با کلی از خوراکی هایی که همیشه بهش میگفتم حالم و خوب میکنن.

رمان کاکتوس پارت ۵۰

بوی سیگار تندش کل خونه رو گرفته بود، نگاهی به جا سیگاری رو میز انداختم و بهت زده پرسیدم:

_ خفه نشی نوید؟ سومین پاکته.

_ انقدر وقیح شدی که تا دم در خونه باهاش میای.

_ باز میخوای شروع کنی؟ فکر کنم من برم بهتره.

به سمت در چرخیدم که فریادش سر جام میخ کوبم کرد

_ صبر کن. بیا این جا.

حوصله بحث کردن نداشتم، سعی کردم برای یک بار هم که شده با آرامش باهاش صحبت کنم و قضیه سینا رو توضیح بدم.

شالم و از سرم برداشتم، نشستم روبروش و آرنجم و گذاشتم روی زانو هام.

_ نوید، نمی خوام دعوا کنیم. می خوام موضوع سینا برای همیشه تو این خونه حل بشه.

_ زمانی حل میشه که تو تمومش کنی این رابطه مسخره رو.

_ تو تصمیم نمی گیری رابطه من تموم بشه یا نه.

_ ببین همتا، من صلاح تورو می خوام. اون به درد تو نمی خوره.

زهر خندی زدم و گفتم: چرا به دردم نخوره؟ چون پولداره؟

_ نه. چون اون با ما فرق می کنه. از جنس ما نیست. اصلا بهتره بگم تو به دردش نمی خوری.

_ گوش کن نوید...

صداش و بالا برد و گفت: نه تو گوش کن.

ما مثل کاکتوس میمونیم همتا، اون خارها، حقیقت های زندگی مونه که هر کس نزدیک بشه و به ما دست بزنه هم خودش آسیب میبینه و هم ما. میتونی بفهمی؟

راست می گفت، منطقی ترین حرفی بود که تو تمام این مدت از نوید می شنیدم.

ما خود کاکتوس بودیم، پر از خار، پر از درد، پر از کمبود...

حرفی برای گفتن نداشتم، از جا بلند شدم و رفتم به اتاقم.

رمان کاکتوس پارت ۴۸

زنگ خونه سینا رو زدم و تو فرصت پیش اومده آینه کوچیکی از کیفم و اوردم و به خودم نگاه کرد.

مثل همیشه آرایش کمی داشتم و صورتم ملیح شده بود.

در باز شد و وارد حیاط شدم. برعکس عمارت پدرش که همیشه اشکان تعریف میکرد، اصلا شاهانه نبود. یه خونه کاملاً معمولی و ساده.

از پله های حیاط بالا رفتم، در ورودی خونه باز بود.

سینا رو صدا زدم و وارد شدم.

راهرو رو که رد کردم، مات و مبهوت به نشیمن خونه نگاه می کردم.

سقف پر شده بود از بادکنک های سفید که با گل های پرپر شده قرمز روی زمین، تصویر فوق العاده ای به وجود آورده بودن.

هیجان زده شدم و دور خودم چرخیدم.

چند دقیقه ی بعد سینا در حالی که کیک کوچیکی به دستش بود وارد نشیمن شد.

_ تولد، تولد، تولد مبارک همتا خانوم.

زبونم بند شده بود، نمی دونستم باید چی بگم.

هیچ وقت تولدی نداشتم. چون بی اهمیت ترین روز زندگیم برای من، روز زاده شدنم بود.

_ ممنون که به دنیا اومدی، تا دنیای من بشی.

_ سینا من... من نمی دونم باید چی بگم.

_ شمعاتو فوت کن تا آب نشده. قبلش هم آرزو کن.

زهر خندی زدم ، چشمام و بستم و تو دلم گفتم: آرزو می کنم ، با دونستن همه حقیقت ، بازم کنارم بمونی عشق من.

شمع ها رو فوت کردم و گوشه ی لپم و بوسید و بغلم کرد.

تکه ی از خامه کیک برداشت و زد به صورتم و خندید.

با خنده های لعنتیش، جاش و توی قلبم بیشتر می کرد و حس می کردم من خوشبخت ترین دختر دنیام.

_ خیلی خوب ، نوبتی هم که باشه، نوبت کادو هاست؟

خنده ای از سر شوق کردم و گفتم: کادو ها؟ مگه چند تاست.

چشمکی زد و گفت: عجول نباش.

چند دقیقه ای تنهام گذاشت، وقتی برگشت یه جعبه دستش بود.

روی مبل کنارم نشست، دستام و محکم تو دستاش فشار داد و تو چشمام نگاه کرد.

_ همتا من هیچ وقت فکر نمی کردم مالک قلب من تو باشی.

من خیلی خوشحالم که دارمت. اما...

_ اما چی؟

_ ببین نمی خوام غرورت و بشکونم. فقط می خوام اذیت نشی، می خوام که نوید دیگه هیچ وقت دست روت بلند

نکنه.

رمان کاکتوس پارت ۴۹

_ من از حرفات هیچی سر در نمیارم سینا. میشه واضح تر بگی؟

پاکتی رو از روی میز برداشت و مقابلم گرفت.

_ بازش کن.

از دستش گرفتم و باز کردم. چک بود، یه چک دوست میلیونی.

آخرین پلان نقشه من و اشکان دقیقاً همین جا بود.

به من اعتماد داشت، نه از روی سادگی، فقط باورم کرده بود. من و زندگی که بهش گفته بودم و عشقم و...

دندون هام و بهم ساییدم و آب دهنم و به سختی قورت دادم.

چه عکس العملی باید نشون می دادم؟ چک رو قبول می کردم و به اشکان می دادم؟ یا همون لحظه باید همه حقیقت رو می گفتم؟

اما من ترسو بودم، شهادت گفتن حقیقت رو نداشتم. برای همین ترجیح دادم گزینه اول رو انتخاب کنم.

دستاش و گرفتم و خجالت زده گفتم:

_ چرا این کار و می کنی سینا؟

_ این من و خوشحال می کنه که بدونم حال تو خوبه.

به چشمام که نگاه کرد، قلبم لرزید.

لبخندی مصنوعی زدم و دستاش و فشار دادم.

_ اصلاً تو روز تولد من و از کجا می دونستی؟

_ ۷ مهر ماه. از همون روزی که برای تشکیل پرونده بیمارستان کارت ملیت و بهم دادی یادم مونده بود.

_ تو دیوونه ای پسر.

_ ای بابا. انقد حرف زدی که کادوی اصلی فراموشم شد.

_ چه کادویی؟ بس نبود.

مثل بچه ها ذوق زده شده بود، کف دستاش و به هم کوبید و گفت:

_ زود باش جعبه رو باز کن ببینم خوشت میاد.

جعبه رو از میز برداشتم و بازش کردم: گردنبند بود، پلاک اسمم، همتا.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: قشنگ ترین اسم دنیاست.

گردنبند و از دستم گرفتم، دور گردنم پیچید و قفل کرد.

از کنار من بودن لذت می برد، می فهمیدم.

سینا از خانواده مرفهی بود اما بی درد نبود، مادرش سال ها پیش ترکش کرد و ازدواج کرد و زیر دست نامادری که

سعی می کرد هر لحظه اون و از پدرش دور تر کنه بزرگ شد.

گرگ پدر بود، اما شبیهش هرگز.

بغلم کرد، سرم و روی شونه هاش گذاشت و موهام و نوازش کرد.

اون شب بهترین شب زندگیم بود، و در عین حال تلخ ترینش.

لعنت به من!

ای کاش همه چیز جور دیگه بود.

ای کاش با سینا طور دیگه آشنا می شدم.

رمان کاکتوس پارت ۴۷

نفسم و فوت کردم و گفتم: ضعیفم که هستم. می‌خواهی تو این مسئله هم دخالت کنی؟

_ من تو هر چیزی که بخوام دخالت می‌کنم.

_ نوید می‌دونی چیه؟ ای کاش اون روز که کیفیت و زدم و فرار کردم، می‌رفتم زیر ماشین تا گیر تو نیوفتم.

_ تو خودت می‌خواهی که من باهات این طوری رفتار کنم.

_ من می‌خوام روانی؟

_ فقط کافی‌ه مطیع باشی.

_ اها. پس تو نمی‌خواستی به من کمک کنی. می‌خواستی یه برده داشته باشی.

لرزش گوشیم، توجهم و به پیام دریافت شده جلب کرد.

سینا بود، با خوشحالی بازش کردم.

_ دوست دارم خوشگل‌ترین دختر دنیا. بهت خوش بگذره.

همین یک جمله، کافی بود برای برگردوندن تمام اعتماد به نفسی که چند دقیقه‌ی پیش نوید نابودش کرد.

کافی بود تا گوشام کر بشه به بقیه اراجیف و حرف‌های نوید.

در ورودی پیاده شدم تا ماشینش و تو پارکنگ تالار پارک کنه.

سریع دوبدم داخل تا لا به لای شلوغی و مهمون‌ها گم بشم تا یه امشب و دست از سرم برداره.

شالم و از سرم برداشتم و رفتم که با پری و امیر برقصم.

اشکان هم چند دقیقه‌ی بعد، وارد پیست رقص شد و با دستاش دور کمرم حلقه زد و رقصیدیم.

سنگینی نگاه نوید و که حس کردم از اشکان فاصله گرفتم و با دخترا مشغول رقص شدم.

چند دقیقه‌ی بعد دستش و از پشت روی شونم گذاشت و من و به سمت خودش چرخوند.

_ تو چرا عین جن ظاهر میشی؟

کاکتوس

_ گفتم منم از رقصیدن با نامزد من بی نصیب نمونم.

_ نوید؟ بس کن این چرت و پرتارو. با اینکه از رابطه با سینا خبر داری چرا بازم اصرار داری همه فکر کنن نامزدیم؟

دندناش و روی سایید و دستاش و دور بازوم حلقه کرد.

_ با من میرقصی؟

دستش و پس زدم و برگشتم روی صندلی های مهمان نشستیم.

از خونسردیش عصبی میشدیم، از این همه خودخواهیش.

با این حال شب خوبی بود و همه چیز همون طوری پیش رفت که پری می خواست.

بعد از کلی رقص و راه انداختن کارناوال تو خیابون ها نزدیک صبح به خونه برگشتیم.

پاهام از خستگی جون نداشتم، روی تختم پهن شدم ، گوشیم و از کیفم در اوردم.

چند تا تماس و پیام از سینا داشتم، می خواستم بازشون کنم که زنگ زد.

وصل کردم و با تعجب پرسیدم: تو هنوز نخوابیدی؟

_ نه. خوابم نبرد. خوش گذشت؟

_ آره خیلی خیلی خوش گذشت.

_ خداروشکر. همتا؟

_ جانم.

_ فردا میای این جا؟ یعنی میای خونه من؟

با تعجب پرسیدم، اون جا چرا؟

_ خب می خواستم باهم ناهار بخوریم. چه میدونم. گفتم شاید توام از غذاهای بیرون خسته شده باشی.

کمی من من کردم که پرسید: حرف بدی زدم؟

بهش اعتماد داشتم، بحث این حرفا نبود، تعجب کرده بودم که لحن صدایش با همیشه فرق داشت.

در نهایت قبول کردم. آلارم گوشیم و روی ساعت ۱۱ تنظیم کردم تا بتونم بیدار شم.

رمان کاکتوس پارت ۵۱

همه چیز داشت خوب پیش می رفت. یا شاید من این طوری حس میکردم.

بعد از اینکه چک رو به اشکان دادم حسابش رو با اسلانی تسویه کرد و تونست چک رو پس بگیره و دیگه دخالتی به رابطه من و سینا نداشته باشه.

تا اون روز، ۲۰ اردیبهشت.

اولین سالگرد رابطه من و سینا. یکسال رو با هم گذرونده بود، رابطه ای که جز احساساتم ، همه چیزش دروغ بود.

خودم هم نفهمیده بودم، چه طور به این جا کشید اما هر طور که بود نمی خواستم از دستش بدم. سینا شده بود تمام زندگیه من. تمام چیزهایی که همیشه آرزوش و میکردم در وجودش بود.

_ چشمت و باز نکن همتا.

_ ای بابا سینا الان با این کفشای پاشنه ده سانتی میوفتم. کجاییم؟

_ صبر کن وارد شیم. بعد می تونی باز کن.

دستام و گرفته بود و آروم دنبال خودش می کشید.

خنده ای از سر ذوق زدم و دستام و به هم کوبیدم.

_ خیلی خوب می تونی چشمات باز کنی.

کافه بود، اولین کافه ای که با هم رفته بودیم. تو همون ساعت، همون دقیقه، همون میز.

چشمام از خوشحالی برق می زد، دستش و گرفتم و فشار دادم و سر میز نشستیم.

_ تو دیوونه ای پسر.

_ همتا خانم به من قول داده بود که دیگه از این کلمه های کوچه خیابونی استفاده نکنه.

مثل بچه ها لبام و جمع کردم و گفتم: چشم استاد.

_ هر لحظه بیشتر من و شگفت زده می کنی سینا.

_ اما این همش نیست.

_ پس می خوای من و سکنه بدی؟

_ نگران نباش. بیمارستان همین نزدیکی هاست.

هر دومون خندیدیم.

_ دلم می خواست امروز یه جور دیگه باشه.

تکه ای از کیک رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم و پرسیدم: مثلاً چه طوری؟

_ مثلاً همیشه یادمون بمونه.

_ خب الانم یادمون می مونه دیوونه.

_ همتا؟

_ تو واقعا من و دوست داری؟

چرا این سوال و پرسید ، نمی دونم، فقط می دونم که دستم لرزید و ناخودآگاه چنگال از دستم افتاد.

دوستش داشتم، خیلی زیاد، اما از گفتنش می ترسیدم. از این که واقعیت ها رو بفهمه و فکر کنه دوست داشتنم هم دروغ بوده میترسیدم.

خودم و جمع و جور کردم، چنگال و از زمین برداشتم و با خنده گفتم: هول شدم خب دیوونه.

_ جواب سوالم و نمیدی؟

_ سینا تو خیلی برای من مهمی.

نمیدونم این حس اسمش چیه؟ اما اگه دوست داشتنه، آره دوست دارم.

لبخندی از سر رضایت زد و دستم و بوسید.

_ اصلا بیا یه بازی بکنیم.

_ چه بازی؟

_ گل یا پوچ. اگه گل بود که همیشه کنارم می مونی؟ اما اگه پوچ بود...

بازم کنارم می مونی.

رمان کاکتوس پارت ۵۲

صدای خنده هام بلند شد و گفتم: خیلی خوب باشه دیوونه.

دستاش و پشت سرش برد، چند دقیقه ی بعد مقابل صورتم گرفت.

دو تا دستاش و گرفتم، و با شیطنت پرسیدم: کدوم یکی گله؟

_ جر نزن. یکی و انتخاب کن.

آروم روی دست راستش زدم و گفتم: این و باز کن.

_ مطمئنی گله؟

_ چه فرقی داره. هر دو تاش که یه گزینه ست.

دستش و آروم باز کرد. یه کاغذ تا شده بود. برداشتم و بازش کردم.

_ همتا با من ازدواج میکنی؟

نا خودآگاه لبخندم جمع شد و به کاغذ خیره شدم.

هیچ چیز برای یه دختر قشنگ تر از این لحظه نیست.

اما من بیشتر از هر روز و هر لحظه ترسیدم .

مشت دست چپش رو باز کرد، برق انگشتر تک نگین به چشمم خورد.

_ همتا میخوام هر روزم و کنار تو باشم.

جا خورده بودم، زبونم بند اومده بود.

به پته پته افتاده بودم و چشمام و باز و بسته کردم.

_ سینا تو.... تو از من خیلی چیزا نمی دونی.

_ هر چیزی که لازم بود و تو این یکسال بهم گفتی. اصلا از این جا میریم ، هر جا که تو بخوای.

بازم می تونستم ادامه بدم؟ می تونستم دروغ بگم؟ می تونستم با سینا ازدواج کنم و از این جا برم.

تا از دست نوید و قمار اشکان و نقشه و اسلانی خلاص بشم؟

دستم و گرفت و انگشتم و نوازش کرد. به چشمام نگاه کرد و انگشتر و دستم کرد و بوسید.

مثل خواب بود. یه رویای تلخ قشنگ. مردی که با نقشه وارد زندگیش شده بودم از من میخواست که هر روزش رو با من بگذرونه.

_ به دستت میاد عزیزدلم. نگران نباش خیلی زود با نوید حرف میزنم که خیلی زود عقد کنیم.

تمام راه به دستم نگاه می کردم، حس غریبی داشتم، نه خوشحال و نه ناراحت. سردرگم بودم و نمی دونستم چی در انتظارم بود.

رمان کاکتوس پارت ۵۳

_ می خوام باهات ازدواج کنی؟

_ هیس داد نزن آشی، نوید خونه ست.

_ همتا خل شدی؟ می خوام زن پسر اسلانی بشی؟ همه چیز و بهش گفتی؟

در اتاق اشکان و بستم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

_ چی بهش بگم. ها؟ بگم خودم و به آب و آتیش زدم که گول بخوری؟ تا پدر بی شرفش تورو نندازه زندان؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ دارم دیوونه میشم. شاید اولش برای من بازی بود، مسخره بود اما الان اینجوری نیست اشکان. من واقعا سینا رو

دوست دارم.

_ تو فکر می کنی اگه سینا بفهمه چه غلطی کردیم باز می خواد باهات ازدواج کنی؟ ها؟

روی زانوهایم، پایین پای من نشستم.

_ حق با نویده همتا، تو واقعا به درد اون نمی خوری. هنوز خیلی جوونی، خوشکلی.

_ یعنی چی؟ یعنی من حق ندارم عاشق بشم؟ چون بدبختم همیشه باید بدبخت بمونم؟ خوشبختی لایق من نیست؟

_ باز می تونی عاشق بشی، اما این بار نه با دروغ و نقشه عزیز من.

به انگشتر توی دستم خیره شده بودم، دلم نمی خواست باور کنم که تهش جدایی بود.

دلم نمی خواست انگشتری که سینا دستم کرده بود و در بیارم.

صدای کوبیده شدن در ورودی، خبر خروج نوید و از خونه می داد.

تعجب کردم و پرسیدم: نکنه نوید چیزی شنیده باشه؟

_ نه بابا. دیوونه ست دیگه. در ضمن بالاخره که میفهمه.

_ خودم سر فرصت بهش میگم.

_ خیل خوب. من دارم میرم بیرون. امشب بر نمی گردم.

_ باز داری میری خونه اون روشنگر؟

با شیطنت خاص همیشگیش گفت: آره دیگه.

چشکمی زد ، مستی به سینه ش کوبید و رفت.

رمان کاکتوس پارت ۵۴

باز من مونده بودم و تنهایی. ساعت از ۲ شب گذشته بود و فکر و خیال لحظه ای دست از سرم برنمیداشت.

حواسم رفت سمت نوید و نگرانش شدم. تلفن و برداشتم و چند بار شمارش و گرفتم. خاموش بود.

سرم و به مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم. تو مغزم جنگ بود، پر از هیاهو، پر از صدا و سردرگمی، پر از امید و ناامیدی.

نفهمیدم چشمام کی بسته شد، خوابم برده بود که با صدای شکستن شیشه ، وحشت زده پریدم.

کاکتوس

فکر کردم اشکانه که باز مست کرده و برگشته.

به سمت در رفتم، تعجب زده به نوید نگاه می کردم. به شیشه الکلی که از دستش افتاد زل زده بود.

با دیدن من تلو تلو به سمتم اومد. سکوت کرده بود، از کنارم گذشت و به سختی به مبل رسید.

خودش و روی مبل انداخت و نشست.

_ برو از اتاق اشکان ، یه شیشه دیگه واسم بیار.

ابرو هام به هم گره خورده بود، نزدیکش شدم و کنارش نشستم.

به زور نفس می کشید، خیس عرق شده بود.

_ چی کار کردی با خودت نوید؟

_ نشنیدی چی گفتم.

_ تو که...

به ادامه حرفام گوش نداد و سعی می کرد که از جاش بلند شه.

دستش و گرفتم و گفتم: خیلی خوب الان واست میارم.

یه شیشه از اتاق اشکان اوردم و دستش دادم.

چشمش به انگشترم خورد، زهر خندی زد و گفت: به دستت میاد.

کمی از شیشه رو سر کشید: پس بالاخره داری زنش میشی.

_ بس کن. میشه دیگه نخوری؟

_ حتی من و آدم حساب نکردی که بهم بگی.

_ نگفتم چون.. اصلا چی داری میگی؟ الان وقت این حرفا نیست. برم برات قهوه بیارم.

_ بشین، الان وقتشه.

کمی از شیشه خورد و ادامه داد: بگو چی تو اون مرتیکه دیدی که بخاطرش حرف من و زمین زدی؟
سرم و انداختم پایین، گفتم: چیزایی که هیچ وقت نداشتم. محبت، احترام، عشق.

رمان کاکتوس پارت ۵۵

خنده ای سر داد و گفت: تو واقعا این چیزا رو می خواستی؟

_ فقط تویی که خوشبختی و لایق من نمی دونی. به خاطر همینکه که هیچ وقت بهت نگفتم.

آره میخوام باهاش ازدواج کنم، نمیتونم که همیشه وبال گردن تو و اشکان بمونم. اصلا مگه تو همیشه نمیگفتی که دوست داری خانم شم؟

خب منم میخوام خانم خونه خودم باشم.

_ تو نمیتونی از اینجا بری.

_ نوید شده یکبار نخوای دستور بدی و شاخ و شونه بکشی؟

شده نخوای ادای باباها رو در بیاری؟ به جاش بشینی و باهام حرف بزنی؟

به صورت تم نگاه نمی کرد، شایدم خجالت کشیده بود.

با کمک دسته ی مبل از جاش بلند شد، تلو تلو به سمت اتاقش می رفت.

از جا بلند شدم و دستش و گرفتم تا کمکش کنم.

دستم و پس زد و با نگاه پر از خشمش داد زد: برو پی کارت.

روی همون مبل خوابم برد. بیدار که شدم از پنجره نشیمن ، آفتاب تیزی به چشمم زد. نگاهی به ساعت دیوار انداختم .

کاکتوس

۱۰ بود. گردنم و کمی ماساژ دادم و به سمت اتاق نوید رفتم.

بعید می دونستم رفته باشه سرکار. تقه ای زدم ولی جوابی نشنیدم.

می ترسیدم بی اجازه وارد اتاق بشم اما نگران حالش بودم.

در و آروم باز کردم و داخل شدم.

خوابیده بود. لبه تختش نشستم .

محو چهره ی معصومش. دائم از خودم می پرسیدم چرا نوید دلش می خواست پشت این چهره معصومش، دیو دو سر

جلوه کنه؟ چه طور می تونست تا این حد تلخ باشه؟

دوستش داشتم حداقل از خودم بیشتر، با تمام تحقیر و کتک هاش، با همین زبون تلخش.

اما گاهی تو مجادله هامون، وقتی مصمم بود که شکستم بده باز هم من دلم نمی خواست ناراحتش کنم..

رمان کاکتوس پارت ۵۶

دستاش و آروم گرفتم و نوازش کردم. خیلی داغ بود.

پشت دستم و گذاشتم روی پیشونیش، از تب می سوخت.

_ نوید؟ نوید؟

چشماش و به سختی نیمه باز کرد و بست.

_ نوید تبت خیلی بالاست. پاشو بریم دکتر. نوید می تونی بلند شی؟

با صدای گرفته و ترسناکش گفت:

_ دست از سرم بردار.

به آشپزخونه رفتم و فوری سوپ درست کردم و به اتاقش برگشتم.

سینی و روی میز کنار تخت گذاشتم و پتو رو از روش برداشتم.

_ نوید بلند شو ببینم. پاشو پاشو.

غلٹی خورد و گفت: چی می خوای؟ برو بیرون.

رفتم بالای تختش، دوتا دستاش و گرفتم و به سمتم کشیدم تا بتونه بشینه.

از حرکتیم تعجب کرده بود، با چشمای پف کرده ش به من زل زده بود.

حتی توان اعتراض هم نداشت.

_ زده به سرت؟ چی کار میکنی؟

از تخت پریدم پایین و کاسه سوپ و گرفتم دستم.

_ داری تو تب می سوزی. برات سوپ درست کردم.

آروم شده بود و لحن صدایش تغییر کرد.

_ برای من درست کردی؟

لبه تخت نشستیم و کاسه رو به دستش دادم.

_ آره. می دونم تو دکتر بیا نیستی.

تا سوپت رو بخوری من برم تا داروخانه واست قرص و شربت سرما خوردگی بگیرم.

خواستیم از جا بلند شم که یاد دیشب افتادم.

_ فکر می کردم چند سالی هست که الکل و ترک کردی؟

_ اون موقع دلیلی نداشتم که ادامه ش بدم.

_ خب الان دلیلت چیه؟

یه قاشق از سوپش خورد و گفت:

نمی خواد بری داروخانه. می خوام بخوابم. خودم شب میرم.

اصراری برای ادامه صحبت نداشتم، از اتاقش بیرون رفتم، صدای زنگ گوشیم من و به نشیمن کشوند.

سینا بود که گفت پایین منتظر مه.

رمان کاکتوس پارت ۵۷

لباس هام و عوض کردم، رفتم پایین و سوار ماشین شدم.

_ خب دلم واست تنگ شده بود گفتم پیام ببینمت. کار بدی کردم؟

_ نه عزیزم. من که چیزی نگفتم فقط وقتی یهویی میای اینجا و میگی من پایین منتظرتم نمیدونم باید چیکار کنم.

_ همتا داری زخم میشی دیگه. الان مشکلت اون گردن کلفتیه؟

از حرفش ناراحت شدم، چشم غره ای رفتم و گفتم: اصلا دوست ندارم از زبونت حرف بدی در مورد نوید بشنوم. اون واسه من خیلی عزیزه.

_ خیلی خوب باشه باشه ببخشید. کجا بریم خانم غر غرو؟

کمی فکر کردم و گفتم: نمیدونم هر جا که خودت بگی ولی باید زود برگردم نوید حالش خوب نیست.

_ ای کاش انقد که به فکر اون بودی، فکر من بودی.

عشوه ای اومدم و گفتم: مگه نیستم؟

_ خب بعضی وقتا یه کاری میکنی که به برادر زخم حسودیم بشه..

لبخندم جمع شد و گفتم: روشن کن بریم سینا.

بعد از کلی جنگ و بحث سر اینکه کجا بریم، آخر سر هم به نتیجه رسیدیم که بریم جیگرکی. پاتوق همیشگیمون. با اینکه قهر کرده بودم و قیافه گرفتم چشمم که به جیگر و چنجه و دل و قلوه خورد نتونستم بگذرم و تا جایی که جا داشتم نوش جان کردم.

مثل همیشه به سختی ازش دل کندم، سر راه قرص های نوید و گرفتم و برگشتم خونه.

با دیدن ماشین روشنک که دم خونه پارک شده بود تعجب کردم.

آهسته از پله ها رفتم و پشت در ایستادم، صداش قابل شنود نبود.

کلید و چرخوندم و وارد شدم. روی مبل روبروی نوید نشسته بود و با همون نگاه نفرت انگیزش به من نگاه میکرد.

_ به به همتا خانم. بیا بشین عزیزم. داشتیم با نوید در مورد تو حرف میزدیم.

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

خنده ی بلندی سر داد و گفت: منم اومدم خونه نامزدم. ولی مثل تو نمیخوام واسه همیشه اینجا بمونم.

نگاهی به حال بی رمق نوید انداختم، رنگش هنوز زرد بود و چشماش پف داشت. با اینکه خونم به جوش اومده بود اما باز نمیخواستم جلوی نوید دعوا راه بیوفته.

لبخندی زدم و خونسرد گفتم: خوش اومدی عزیزم.

مانتوم و از تنم در اوردم و کنار نوید نشستم.

_ خب شماها چی میگفتید که در مورد من بود؟؟

نوید دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته گفت: نمیدونم متوجه حرفای روشنک نشدم.

از حرفش خندم گرفت اما جلوی دهنم و گرفتم.

_ خب پس اشکان کجاست روشنک جان؟ چرا تنها اومدی اینجا؟

_ کار داشت رفت. منم اومدم اینجا.

_ امیدوارم که از دست تو فرار نکرده باشه، چون از دیشب خونه نیومده.

البته ببخشید شوخی میکنم.

رمان کاکتوس پارت ۵۸

از حرفم ناراحت شد و به چشمام خیره شد.

_ شایدم خواسته از تو دور باشه.

همچنان سعی میکردم خونسردیم و حفظ کنم.

_ عزیزم تا اینجا اومدی برو اتاق اشکان هم ببین.

با یه غرور کاذبی از جاش بلند شد و به سمت اتاق اشکان رفت.

تو این فرصتم قرص های نوید و با هزار سختی بهش خوروندم .

_ من با این آت و آشغالا حالم خوب نمیشه.

_ آره میدونم. تو و اشکان فقط با الکل و زهرماری خوب میشید. دوتا روانی داشتیم کم بود یه نفر دیگه هم بهتون

اضاف شد. تو استراحت کن برم ببینم این دختره چی میگه.

تلویزیون رو روشن کردم و فیلم مورد علاقه و پلی کردم و به سمت اتاق اشکان رفتم.

روی تخت نشسته بود و به قاب عکس پنج نفره ما نگاه میکرد.

هدیه تولد من به اشکان بود، عکس در حالی گرفته شده بود که من و اشکان از خنده میزدیم و امیر و نوید

هم در حال سیگار کشیدن بودن. پری هم گوشی به دست به ما خیره شده بود.

یه عکس کاملاً بدون اطلاع که توسط یکی از دوستای اشکان تو کافه گرفته شده بود.

با دیدن من، قاب رو روی تخت انداخت و بلند شد و روبروم ایستاد.

_ اگه فکر کردی منم مثل نامزدت سرم و کردم زیر برف و هیچی نمیفهمم سخت در اشتباهی.

_ دختر تو مریضی چیزی هستی. آخه خیلی هذیون میگی.

_ هذیون میگم؟ اینکه همیشه و همه جا با اشکانی حتی تو عکسا، بهش پیام میدی که دلت براش تنگ شده، اینکه

اسم تو دائم رو زبونش و من و اشتباه صدا میزنه... اینا هذیونه؟

جلوتر رفتم و با حرص گفتم: اره هذیونه احمق. من دارم تو این خونه زندگی میکنم و همه اینا طبیعیه. قبلا هم بهت

گفتم اشکان برای من خیلی عزیزه، اما من رقیب تو نیستم.

_ ببینم اصلا نوید خبر داره؟ میدونه داره با چه مار هفت خطی زندگی میکنه؟؟

_ نه تو واقعا مریضی دختر. همین جا میگیرم کتکت میزنما.

_ اره مریضم. به نوید همه چیز رو میگم.

در اتاق و باز کردم و گفتم گمشو بیرون. برو ببینم چی میخوای بگی.

از اتاق بیرون رفت و نوید و صدا زد.

دست به سینه شدم و به دیوار تکیه زدم و روشنگ و تمسخرانه تماشا میکردم.

رمان کاکتوس پارت ۵۹

نوید که روی مبل دراز کشیده بود، نیم خیز شد و نشست.

_ چته چرا داد میزنی دختر.

روشنگ نگاهی به من انداخت و گفت: بهتره از نامزدت بپرسی چی شده. اون بهتر واست توضیح میده.

_ چی میگی تو؟ حرفت و بزنی ببینم.

_ در جریانی همتا که به اصطلاح نامزدته، داره بهت خیانت میکنه؟

نوید با بی حالی از جاش بلند شد و به روشنگ نزدیک شد.

_ مثل اینکه تو تنت میخاره. باید ادبت کنم.

روشنگ صداسش بالاتر برد و داد میزد. _ خودم دیدمش. چند روز پیش نزدیک همین خونه از ماشین شاسی بلند یه پسر پیاده شد.

پوزخندی از سر حرص زد و گفت: الانم که چشمم دنبال اشکان منه.

نوید عصبی شده بود و هر لحظه ممکن بود چشماش از حدقه در بیاد.

اجازه نداد روشنگ حرف دیگه ای بزنه و پشت دستشو محکم به دهنش کوبید. اما باز هم دلش آرام نشده بود و گردنش و از پشت گرفت و فشار میداد.

روشنگ صداسش بالا رفت و التماس میکرد.

_ ولم کن. چیکار میکنی؟

_ تو کی هستی که به خودت جرئت دادی به همتا تهمت بزنی؟ ها؟

پاتو گذاشتی تو خونه من، زبون درازی هم میکنی؟ صداتم بالا میبری؟ میخوای من بهت بگم تو چه غلطایی میکنی؟ ها؟ میخوای اشکان بفهمه که تو چه هرزه ای هستی؟

زبونش بند اومده بود و با چشمای درشتش به نوید نگاه میکرد.

کیفش و از روی مبل برداشتم و پرت کردم کنار در ورودی.

قبل از اینکه نوید گردنش و تو دستاش خورد کنه، نزدیک شدم و بازوش و محکم گرفتم و کشیدم.

_ برو بیرون تا یه بلایی سرت نیومده. دیگه هم اینجا نیا.

ترسش از نوید تبدیل به گریه شده بود، هق هق کنان کیفش و از زمین برداشت و دوید پایین.

نوید سرفه ای کرد و سیگارش و روشن کرد و روی مبل نشست.

_ انقد وقیح شدی که تا دم خونه هم باهاش میای؟

_ باز گیری دادی به من؟ آره تا دم در هم باهاش میام.

سریع از جاش بلند شد و طرفم اومد. ناخودآگاه چند قدم به عقب برگشتم.

_ آخه تو کل قد و وزنت نصف منم همیشه، این زبونه درازت و کجا قایم میکنی که من نمیبینم تا قیچیش کنم؟

_ بوی سیگارت اذیتم کرد. میشه یکم از من فاصله بگیری.

کمی از من دور شد و گفت: من که مثل تو معشوقه ندارم با محبتاش ترکم بده.

رمان کاکتوس پارت ۶۰

باورم نمیشد، سینا میخواست نوید رو ببینه و من و رسماً خواستگاری کنه. هم ترسیده بودم و هم خوشحال و سردرگم.

تو این شرایط اشکان هم نمیتونست کمکی به من بکنه، بعد از جریان روشنک کلی باهاش سر و سنگین شده بودم بلکه بتونم از دست اون دختر اعجبوبه در امان باشم.

خودم باید با نوید صحبت میکردم، بارها طول و عرض اتاقم و متر کردم و حرفام و تمرین کردم. باید نوید رو مجاب میکردم و بهش از تموم دروغ هایی که به سینا گفته بودم، اطلاعات میدادم.

هوفی کشیدم و رفتم به نشیمن، اشکان، سر نوید و با مشکلات کاریش و رئیس بد اخلاقش گرم کرده بود. دستام و به هم گره زدم و نفس عمیقی کشیدم.

_ نوید میشه چند دقیقه ای حرف بزنیم؟

_ آره بشین.

کاکتوس

نگاهی به اشکان کردم و گفتم: دوتایی.

اشکان از حرفم ناراحت شد و گفت: حالا ما غریبه شدیم؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: تو میتونی از این فرصت استفاده کنی، بری تو اناقت و صد بار از روی اسم روشنک بنویسی تا ملکه ذهنت بشه، بلکه اون دوست دختر مسخرت دست از سر من برداره. حله؟

چشمکی زد و با لحن ثابت همیشگیش گفت: قهر کردنتم خوبه همتا خانم.

گوشی و سوئیچ ماشین و از روی میز برداشت و رفت بیرون.

_ چیزی شده؟

روبروش نشستم و سرم و انداختم پایین.

_ سینا یکی دو روز دیگه میاد اینجا.

_ که چی؟

_ میخواد تورو ببینه، باهات حرف بزنه.

سیگارش و روشن کرد و دستی به سرش کشید.

_ چه حرفی؟

_ که من و از تو خواستگاری کنه.

نگاهش و ازم دزدید و به گوشه نشیمن خیره شد. کامی گرفت و گفت: پس هنوزم دست بردار نیست؟

_ نوید من دوسش دارم.

گر گرفته بود، و دستش از عصبانیت میلرزید. سیگارش و له کرد و داد زد.

_ تو غلط کردی که دوستش داری. مرتیکه میخواد بیاد تورو از من خواستگاری کنه؟ میدونی که من مخالفم.

_ نوید تورو خدا به حرف من گوش کن. تا کی میخوای این وضعیت و ادامه بدی؟ دو ساله به همه گفتی من نامزدتم، دیدی که چند روز پیش چی شد و روشنک چطوری به من تهمت خیانت زد. به خاطر من نزدیک بود رابطش با اشکان هم بهم بخوره. چند وقت دیگه هم همین مشکلات واسه تو پیش بیاد. بالاخره توام میخوای یه زندگی تشکیل بدی. کسی رو کنارت داشته باشی.

مگه تو همیشه خوشبختی منو نمیخواستی؟

رمان کاکتوس پارت ۶۱

_ آره خوشبختیت و میخوام. اما نه با اون جوجه قرتی.

_ تو مشکلک با سینا چیه؟

بلند شد و کنار پنجره ایستاد.

_ دو روز دیگه خوشی میزنه زیر دلش، ولت میکنه میره. این رسم همه بچه پولداراست. نمیفهمی؟

_ چی داری میگی تو؟ سینا اصلا اینجور آدمی نیست.

عصبی شد و صدایش بالا برد گفت: بس کن دیگه... هی سینا اینجوری نیست، سینا اونجوری نیست... حالم از خودش و اسمش بهم میخوره. واسه خودت از اون حیوون یه بت ساختی.

_ نمیتونم درکت کنم نوید. قصدت از این رفتار و حرفا چیه؟ نکنه میخوای تا ابد بیخ ریش تو بمونم؟

_ آره آره. بیخ ریش من بمونی خیلی بهتر از اینه که زن اون حیوون بشی.

نمیفهمیدم چرا حرف زدن در مورد سینا هربار روحیه شو بهم می ریخت و بیشتر نسبت به این قضیه گارد میگرفت.

دیگه ادامه دادن به این بحث بی سر و ته، بی فایده بود و باید کار دیگه ای میکردم.

هوفی کشیدم و به اتاقم رفتم، ذهنم حسابی مشغول شده بود.

ساعت ۶ قرار بود با پری بریم برای خرید، ای کاش حداقل میتونستم با پری قضیه رو در میون بذارم و ازش کمک بخوام.

لباس هام و عوض کردم و رفتم پایین و منتظر شدم تا حاضر شه.

__ ببینم دختر، از اون نامزدت اجازه گرفتی؟ نیاد باز دیوونه بازی در بیاره.

__ پری میزنم لهت میکنما. مگه بچشم که اجازه بگیرم.

__ والا چمیدونم. از اون دیوونه همه چیز بر میاد.

__ تا خونه نیومده، بزن بریم. دلم نمیخواد زیر چنگال های تیزش گیر کنم.

سریع از خونه زدیم بیرون، منتظر تاکسی بودیم که صدای ترمز ماشین نوید، درست دم خونه به گوش رسید.

شیشه رو پایین کشید و گفت: سوار شید ببینم.

__ الان تاکسی میرسه.

__ همتا گفتم بشین.

دندانم و فشار دادم و تو دلم گفتم تف به این شانس و بعد سوار ماشین شدیم.

__ کجا تشریف میبردید؟

پری عینکش و بالا زد و گفت: داشتیم میرفتیم خرید، البته همتا نمیخواست بیاد من اصرار کردم.

چشم غره ای به پری رفتم و با آرنج کوبیدم به دستش.

__ اتفاقا من خودمم دوست داشتم که همراهت بیام.

__ قرار بود بی اطلاع من جایی نری. دفعه آخر هم باشه میری صندلی پشت میشینی. حله؟

__ من با تو همچین قراری نداشتم و هر جا هم دلم بخواد میشینم.

همون لحظه فکری به سرم زد، اما اینکه از روی عصبانیت بود یا قلب، نمیدونم....

_ پری امشب تو و امیر بیاین بالا شام دور هم باشیم. به اشکان و روشنک هم زنگ بزن بیان. میخوام یه سری حرفا بزنم که باید همه باشید.

نگران پرسید: چیزی شده؟ بینم بین تو و نوید که اتفاق بدی نیوفتاده؟

_ نه ربطی به نوید نداره.

رمان کاکتوس پارت ۶۲

سنگینی نگاهش و از آینه جلو که به من خیره شده بود حس میکردم.

بالاخره باید یه کاری میکردم تا این جریان نامزدی کذب من و نوید خاتمه پیدا کنه و بتونم موضوع سینا رو مطرح کنم.

چشمام محکم فشار دادم و سعی کردم کل مسیر حواسم و به خیابون و جاده سوق بدم.

روبروی مرکز خرید ایستاد و به سمت ما چرخید. لبخندی به پری زد و گفت: من عذر میخوام که امروز همتا چون نمیتونه همراهیت کنه و مجبوره با من برگرده خونه.

از شدت عصبانیت دستام شروع به لرزش کرد، کیفم و وحشیانه به دست کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

شیشه رو کشید پایین و گفت: بهتره با من بیای تا اینکه من پشت سرت کل مرکز خرید و راه بیوفتم.

دستی به سرم کشیدم و به موهام چنگی زدم.

پری سریع پیاده شد و با خدافظی خشک و سردی از من فاصله گرفت.

به اجبار روی صندلی کمک راننده نشستم و دست به سینه شدم.

_ نوید تلافی این کارت و بدجور سرت در میارم.

_ تو یه الف بچه من و تهدید میکنی؟

به فرمون کوبید و فریاد زد: انقد به من نگو روانی.

_ نوید این مسخره بازیات امشب تموم میشه وقتی همه بفهمن دروغ گفتی که نامزدتم.

_ تو نمیگی... من بهت اجازه نمیدم.

_ به اجازه تو نیاز ندارم. دیگه لزومی نمیبینم این دروغ ادامه پیدا کنه.

_ همه اینا بخاطر اون پسره عوضیه؟ بخاطر اونه که تو روی من وایستادی؟

_ این بار به خاطر خودمه. دلم میخواد یک بار هم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

_ خیلی خب باشه لعنتی. خودم بهشون میگم، اما نه امشب. چند روز بهم وقت بده.

برای اولین بار تو جنگ بین من و نوید، من برنده شده بودم و از این بابت احساس خوشحالی داشتم اما دریغ از اینکه اون به راه های بدتری برای شکست دادن من فکر میکرد.

رمان کاکتوس پارت ۶۳

غرق شده بودم تو نگاهش، تو لبخندش تو چشماش که هوش از سرم پرونده بود.

_ خب همه اینا یعنی چی همتا؟ من متوجه نمیشم.

_ یعنی باید یه مدت دیگه هم صبر کنی. این چند وقته حال و وضع نوید اصلا خوب نیست ، اما من باز هم باهاش حرف زدم و قول داده تو اولین فرصت همدیگرددو ببینید.

_ آخه مگه نوید قراره عروس من بشه که ناز میکنه؟

خنده ای سر دادم و گفتم: آره انگاری.

کاکتوس

_ روشن کنم بریم یه دوری بزنینم؟

_ آخه سر و وضع من و ببین سینا. با گرمکن اومدم پایین. چندین بار هم بهت گفتم قبل از اینکه بیای دم خونه خبر بده.

_ آخ از دست تو دختر غر غرو که با گرمکن هم قشنگی. خیلی خوب از ماشین پیاده نمیشیم.

خودم و تو بغلش لوس کردم و بچگانه گفتم: واسم موزیک هم پلی کن.

خونمون میدون جنگ نیست

من بخاطر تو اینجام

سر چی باید بکنیم

من ازت چیزی نمیخوام

جز یه عشق که بین ما هست

هرچی دوست داری خراب کن

مثل هر شب، سرنوشت

هر دو مون و انتخاب کن

من که تسلیم تو بودم

کاکتوس
از چه جنگی زخم خوردی

با کی میجنگی عزیزم

من ببازم تو نبردی...

عجیب این آهنگ من و یاد نوید انداخت و تمام فکر و ذکرم به سمتش پرت شد.

تقریباً یکساعتی با سینا گشتیم، دم در چند ثانیه ای ازش خدافظی کردم و رفتم بالا.

نوید روی مبل لم داده بود. و از سیگار تندش کام می گرفت.

انقد مست بود که حتی متوجه حضور من نشد.

با عصبانیت به سمتش دویدم، شیشه رو از میز برداشتم و پرت کردم به دیوار.

خنده ای سر داد و عمیق تر کام گرفت.

_ بس کن نوید. داری دیوونم می کنی؟ چه مرگته تو؟

تو چشمام زل زده بود، می تونستم هجم خشمش رو محاسبه کنم.

_ واقعا میخوای بدونی؟

_ آره... آره...

_ ازت متنفرم همتا. میفهمی؟

جا خوردم، شنیدن این کلمه از همه

ی تحقیقهای چند ساله ش، دردناک تر بود.

چرا از من متنفر بود؟ مگه من چی کار کرده بودم؟

_ دیگه نمی خوام ببینمت، برو بیرون.

_ چی داری میگی؟ مستی نمی فهمی. کجا برم نوید؟

صداس بالاتر برد و داد زد: برو پیش نامزد واقعیت.

بلند شد و با دستای سستش به سینم میکوبید.

_ تو لیاقت هیچی رو نداری. از اینجا برو.

بغضم ترکید، اشک تو چشمام جمع شده بود. غرورم اجازه نمی داد بمونم، ، خدایا باید چی کار می کردم؟ کجا می رفتم؟ به کی پناه می بردم؟

کیفم و از مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم.

دستم و از روی شماره اشکان بر نمی داشتم، خاموش بود.

چند ساعتی می شد که توی خیابون مونده بودم و ساعت از ۱۲ شب گذشته بود.

چند باری با خودم کلنجار رفتم و در نهایت به ناچار مسیر خونه سینا رو پیش گرفتم.

ازش خجالت می کشیدم. چی باید می گفتم؟ بازم دروغ؟ بازم فریب؟

رمان کاکتوس پارت ۶۴

خدایا صدام و میشنوی؟ یعنی آواره بودن و تو خیابون موندن تقدیرم شده بود؟ آخه به چه گناهی؟

کل مسیر و با خدا حرف میزدم و گله میکردم، با دیدن شماره اشکان روی صفحه گوشیم، چشمام برق زد و وصل کردم و ناخودآگاه زدم زیر گریه.

_ اشکان کجایی؟ توروخدا بیا دنبالم.

کاکتوس

_ چرا گریه می کنی همتا؟

_ چیزی نپرس. فقط بیا.

_ کجایی؟

_ نزدیک خونه سینا.

_ همون جا بمون. دارم میام.

از تاکسی پیاده شدم و روی جدول های کنار خیابون نشستم.

بیست دقیقه ای طول کشید تا اشکان خودش و رسوند.

باز هم بغضم ترکید، سوار ماشین شدم و سرم و بین دو دستام قرار دادم.

_ با نوید بحث کردی؟

_ این بار بحث نبود. رسما من و بیرون کرد.

_ جدی میگی؟ همتا با توام.

_ حال و روزم و نمیبینی؟ آره جدی میگم.

_ آخه چطور میتونه همچین حرفی زده باشه؟ نوید خیلی روی تو حساسه.

_ مست بود. اتفاقا بهم گفت کجا برم. روانی تو گوشم داد زد که برو خونه نامزد واقعیت. دیگه خسته شدم از دستش.

_ پس واقعا دوباره برگشته به الکل. این پسر زده به سرش جون تو.

_ دیوونه شد بود، مثل دیو نعره میکشید.

بغلم کرد، سرم و گذاشت روی سینه ش.

_ خیلی خوب آرام باش. نویده دیگه.

_ من دیگه به اون خونه بر نمی گردم.

کاکتوس

_ باشه. هر جا بخوای میریم.

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم.

آرنج دستم و به شیشه ماشین تکیه دادم و بارها و بارها حرفاش و تو ذهنم مرور کردم.

یک ساعتی میشد که آواره خیابون ها شده بودیم. اشکان حسابی خسته شده بود، کنار زد و دستش و به پشت سرش برد.

_ چطوری تونستی از دست اون روشنک دیوونه فرار کنی؟

_ باهاش تموم کردم.

صورت خیسیم و پاک کردم و گفتم: جدی میگی؟ چرا آخه؟

پوزخندی زد و گفت: نگو که خوشحال نشدی..

_ آره ازش خوشم نمیومد. ولی نه تا این اندازه که از جداییتون خوشحال بشم.

_ واقعا دیوونه بود. من و تا جنون کشوند. هی راست و چپ گیر میداد. شما دخترا چرا اینجورید؟

سرم و به صندلی تکیه دادم و به خیابون خیره شدم.

_ اشکان؟

_ جونم.

_ از این به بعد من کجا بمونم؟

_ برمیگردی خونت.

_ اونجا دیگه خونه من نیست.

_ من نمیدارم از اونجا بری همتا.

_ اشکان میخوام یه چیزی بهت بگم.

_ میخوام از اینجا برم، با سینا... بدون اینکه نوید بفهمه.

_ یعنی میخوای فرار کنی؟

_ مگه راه دیگه ای برام گذاشته؟ نمیبینی دیوونه باز باشو؟

_ چطوری میتونی اینکار و بکنی؟ نوید هرچقدرم آدم بدی برات باشه، باز این رسم رفاقت نیست.

_ اشکان باور کن من نوید و خیلی دوست دارم، با تموم بدی و زور گویی هاش. اما نمیتونم اجازه بدم جای من تصمیم بگیره.

_ فکر میکنی با فرار همه مشکلات حل میشه؟

کلافه تر شدم و از خودم میپرسیدم من واقعا میتونستم همچین خیانتی به نوید و لطف هایی که بهم کرد بکنم؟
میتونستم بدون خدافظی و بی خبر از همه چی دل بکنم؟ میتونستم تا این حد خودخواه باشم؟

رمان کاکتوس پارت ۶۵

صدای زنگ تلفن، رشته افکارم و پاره کرد. امیر بود. یک لحظه قلبم ریخت و ترسیدم برای نوید اتفاقی افتاده باشه.

_ الو امیر؟

_ همتا کجایی تو؟

_ چی شده؟

صدام می لرزید، چشمام و بستم و گفتم: با توام میگم چی شده؟

_ نوید نوید تمام شیشه های خونه رو خورد کرده.

هر چی هم در میزنم ، بی فایده ست. مگه تو کلید نداری؟ زود خودت و برسون اینجا.

دستپاچه شدم و بریده بریده برای اشکان تعریف کردم و با سرعت به طرف ۸خونه راه افتادیم.

پریسا و امیر از ترس، پشت در خونه نوید نشستند.

اشکان کلید و چرخوند و من پشت سر بچه ها داخل شدم.

نه شیشه های شکسته عجیب بود و نه بهم ریختگی خونه.

چیزی که قلبم و به درد آورد، حال نوید بود که مثل شیر زخمی، بی جون یه گوشه افتاده بود.

تنهاتر و بی کس تر از همیشه...

پیرهنش پاره شده بود و به سختی نفس می کشید.

از کمدم دوتا شال برداشتم و پیچیدم دور دستاش.

چشماش و باز نمی کرد، تمام بدنش سست شده بود و عرق میکرد.

بیشتر از همیشه دلم سوخت، انگار یادم رفت چند ساعت پیش همین آدم چطوری قلب و غرور من و زیر پاهاش له

کرد و از خونش بیرونم کرد.

ضربه ای به صورتش زدم و پرسیدم:

_ نوید صدای من و میشنوی؟ میتونی چشمت و باز کنی؟

رمان کاکتوس پارت ۶۶

از کلافگی تو راهروی بیمارستان این طرف و اون طرف می رفتم.

به خاطر خونی که از دست داده بود امیر داوطلب شد و خون داد.

بعد از بخیه زدن پارگی عمیق دستاش و اثر آرامبخش ها، باید چند ساعتی استراحت میکرد.

روی صندلی نشستم و آرنجم و روی زانو هام گذاشتم و چشمام و مالیدم.

_ کاش با امیر و پری میرفتی خونه.

_ نه. دلم می موند اینجا.

بعد از این همه وقت زندگی، میتونستم از چشماش خیلی چیزا رو بفهمم.

_ چیزی میخوای بگی اشکان؟

_ هیچی.

_ من این نگاهت و خوب میشناسم. چی شده؟

_ همتا همیشه یه چند دقیقه بریم بیرون صحبت کنیم. اینجا خیلی شلوغه.

بلند شدم و پشت سرش از اورژانس زدیم بیرون و روی یکی از صندلی ها نشستیم.

تند تند پلک می زد و با فندکش بازی می کرد.

_ بگو اشکان. اصلا حوصله پانتومیم بازی ندارم.

_ همتا یه مدته می خوام یه چیزی بهت بگم ولی نمی دونم گفتنش درسته یا نه. آخه خودمم مطمئن نیستم.

_ از چی مطمئن نیستی؟ جون به لبم کردی؟ بگو دیگه.

_ تو فکر می کنی چرا نوید به این حال افتاده؟

_ خب... نمی دونم. منم مثل تو.

_ دائم بهانه می گیره، تعصبش عجیب غریبش به تو، چه میدونم همه رفتاراش...

فندک و از دستش کشیدم و گفتم:

_ حرف بزن دیگه. چی می خوای بگی؟

با انگشتاش زد به سرم و گفت:

احمق نوید تورو دوست داره.

_ چرا مضخرف میگی؟ خب منم اون و دوست دارم. تو و نوید خانواده ی منید.

_ آره ولی حس اون فرق میکنه.

از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد و سیگارش و روشن کرد.

_ از وقتی انگشتر و دستت کردی، برگشته الکل. اینم از دیوونه بازیای امشبش.

نمی فهمی همه اینا از حسادته؟ همتا نوید تورو میخواد.

دنیا دور سرم می چرخید. به تمام این دو سال فکر می کردم که نوید کنارم بود.

چه طور می تونست از دوست داشتن باشه اون همه تحقیر ها، کتک ها و فحش ها..

وقتی همیشه من و از خودش روند و دور کرد.

کاری کرده بود که همیشه ازش بترسم، مقابله سکوت کنم و لال بمونم.

آخه نوید چی از دوست داشتن می فهمید، چه طور میشد از حسادت تو چشمم زل بزنه و بگه که ازم متنفره . و

دیگه نمی خواد من و تو این خونه ببینه؟

تمام شب به حرفای اشکان فکر کردم و نتونستم ثانیه ای پلک روی هم بذارم.

ساعت نزدیک ۶ صبح بود که ترخیص نوید انجام شد.

سر حال شده بود و باز هم تونست چهره معصومش و پشت دیو دو سر قایم کنه.

یک هفته ای از اون اتفاق لعنتی میگذشت، برگشته بودم خونه.

به تنها چیزی که این روزا فکر می کردم سینا بود، تصمیم خودم و گرفته بودم و باید قبل از اینکه با نوید صحبت کنه، همه چیز و بهش میگفتم.

از همون روز آشناییمون، تا به الان. از تک تک دروغا تا حسی که بهش پیدا کردم و دارم.

نتیجه ش رو نمی دونستم، فقط می خواستم از این عذاب وجدانی که قصد جونم و داشت خلاص بشم. میخواستم همه چی بینمون واقعی باشه، نه اینکه روزها با ترس از دست دادنش زندگی کنم.

حسابی دلم براش تنگ شده بود و برای دیدنش لحظه شماری می کردم.

آرایش ساده ای کردم و همون مانتویی که دوست داشت و پوشیدم.

نگاهی به دستم انداختم، با خوشحالی بوسه ای به انگشترم زدم و از خونه رفتم بیرون.

ساعت قرار ۷ شب بود، کافه ای که همیشه می رفتیم.

بر عکس همیشه، دنبالم نیومد و جواب تلفن هام و نموداد.

آژانس گرفتم و آدرس کافه رو به راننده دادم.

دلشوره عجیبی گرفتم، دستم و از روی شماره ش بر نمی داشتم. بی فایده بود.

تو این یکسال همیشه به موقع سر قرارمون حاضر میشد و اگر چند دقیقه ای تاخیر داشت حتما خبر می داد.

مسیرم و وسط راه عوض کردم و به طرف خونش رفتم.

ماشینش و دم خونه که دیدم تعجب کردم و چشمم گرد شد.

چند بار زنگ آیفون و زدم تا در باز شد و داخل شدم.

قدم هام و آهسته بر داشتم و به ورددی رسیدم. چراغای خونه خاموش بود، و همه جا بوی سیگار می داد.

روی مبل نشسته بود و سرش بین دو دستاش قرار داشت.

با دیدن من از جاش پرید و به سمتم حمله کرد.

سیلی محکمی که به صورتم کوبید، برق از چشمم پروند، با پشت دستم خون لبم و پاک کردم و بهت زده نگاهش کردم.

دیوونه شده بود و با چشمای قرمزش نعره کشید.

تو با چه رویی اومدی خونه من؟ فکر می کردی هیچی نمی فهمم؟ آره؟ نمی فهمم گدا زاده ای؟

نمی فهمم چه آشغالی هستی؟

بازی کردن با من برات خیلی راحت بود؟

فکر کردی از کوچه و خیابون و دزدی کردن خلاص میشی؟

نزدیک شد و میچ دستم و فشار داد و وحشیانه انگشتر و از دستم کشید.

تو لیاقت این انگشتر و نداری کثافت هرزه.

اون دوتا نره غولی که باهاشون تو یه خونه میمونی برادرات بودن. نه؟ همونا که باهاشون دست به یکی کردی از من پول بگیری؟

رمان کاکتوس پارت ۶۸

_ سینا باور کن این جور که تو فکر می کنی نیست. من باید برات توضیح بدم.

زهر خند تلخی زد و داد کشید: خفه شو.

هر شب تو بغل یکیشون بودی، بازم کم بود که اومدی سراغ من؟ اون پول هم صدقه سر خودم میکنم که مبادا باز چشمم به چشمت بیوفته.

جلو اومد و چونه ام و با دستاش فشار داد.

_من هرزه ای مثل تورو، حتی خدمتکار خونم نمی کنم، چه برسه خانوم خونم.

هر چند حقت بود سیلی که اون نوید نره غول امروز به من زدو جور دیگه ای باهات حساب کنم.

ولی انقد بی ارزشی که حتی حالم بهم می خوره بهت دست بزنم.

گمشو از خونه من برو بیرون. گمشو...

قلبم تبر می کشید، این نامردی و بی معرفی نمی تونست کار اون باشه؟

نوید نمی تونست تا این حد بی رحم شده باشه.

بغض نکرده بودم، اشک هم نریختم. فقط شکسته بودم، خورد شده بودم.

غرورم تکه تکه شده بود و احساساتم از هم پاشیده بود.

چشمام و بستم و محکم فشار دادم و به تمام این یکسال فکر کردم.

۲۹ اردیبهشت، ساعت ۸ و نیم شب، پایان رابطه من و سینا و آخرین دیدارمون بود.

روی پل هوایی نشستم و کیفم و بغل کردم.

ارتفاع و از بالا نگاه کردن به شهر و آدما حس خوبی بهم میداد.

اما تو اون لحظه ها چی می تونست ، آتیش ته قلبم و کمتر کنه؟

چه طور قرار بود، این روزای بد لعنتی از یادم بره؟ این همه حرفایی که حقم نبود؟

چند سال باید می گذشت؟

یک ماه؟ دو ماه؟ یکسال؟

سرم و به میله ها تکیه دادم و با تمام وجودم احساس تنهایی کردم.

رمان کاکتوس پارت ۶۹

به سختی از پله ها بالا می رفتم و کیفم و پشت سرم می کشیدم.

صدای خنده اشکان و پری تا پایین پله ها می رسید.

کلید و چرخوندم و وارد شدم.

امیر و نوید کنار پنجره بزرگ نشیمن ایستاده بودن و سیگار می کشیدن.

اشکان و پری هم روی مبل گرم صحبت بودن.

با انداختن گوشیم از دستم، نگاه ها رو به سمت خودم جلب کردم.

به من پشت کرده بود، نگاهم نمی کرد.

پاهای سستم تکون نمی خورد، انگار به زمین میخ شده بودم.

کف دستم و چند بار بهم زدم و به خودم گفتم الان وقتشه همتا.

__ حالا که همه ی عزیزای دلم یک جا جمع شده اند، می خوام براتون یه داستان تعریف کنم، داستام خودمو.

__ پدر من معتاد بود، مادرمم کلفتی می کرد. از دار دنیا خدا دوتا برادر دو قلو به من داد که همیشه دلم میخواست زودتر بزرگ شن تا بتونن مثل کوه پشت من باشن، تا سنگ صبورم بشن تو روزای بدبختی. واسه همین بعد از مرگ مادرم، من واسشون مادر شدم.

یه روز وسط تابستون، وقتی که از شدت گرما داشتن جلوی چشمم هلاک میشدن و دست و پا میزدن، پدر معتادم هر دوشون و توی آب خفه کرد تا دیگه صداشون و نشنوه. تا دیگه گرمشون نشه.

ترسیدم، خیلی ترسیدم. اما نه از پدرم، نه از آب. من از مرگ ترسیدم.

واسه همین فرار کردم تو کوچه خیابونا،

بعد از یک هفته آوارگی تو خیابونای این شهر کثیف، مجبور شدم دزدی کنم تا باز از مرگ فرار کنم. تا نمیرم از گرسنگی، از گرما...

خنده ی بلندی سر دادم و ادامه دادم:

اون روز کیف نوید و زدم.

حالا به چشمام نگاه می کرد، به حرفام، به بغضم.

_ من سال ها از مرگ فرار کردم، غافل از اینکه محکوم شده بودم تا روزی هزار بار بمیرم.

با حرفا، تحقیرا، قضاوتا...

جلو رفتم تا فقط یک قدم با نوید فاصله داشته باشم.

_ شاید مسخره باشه نوید اما وقتی با تو و اشکان آشنا شدم، فکر کردم خدا طاها و طاهر و از من گرفت ، تا به جاش شما دوتا رو به من بده. که پشتم باشید، که پناهم باشید.

واسه همین فکر میکردم همه ی آزار دادنات ، همه ی سیلی زدنات بخاطر این بود که نگرانم بودی نه اینکه به من چشم داشته باشی، به منی که بهت اعتماد کرده بودم، بهت پناه اوردم.

دستش و گرفتم و گذاشتم روی لبام.

_ این دستای کثیف تو، من و به سیلی خوردن عادت داد، به حقیر شدن. چشمتو نبند نوید، باز کن که ضرب دست سینا رو ببینی تاهمه بفهمن چقد بی غیرتی.

سکوت کرده بود، به پارگی لبام خیره شد و چشماش و بست.

رمان کاکتوس پارت ۷۰

بفهمن تو چه حیوونی هستی که بخاطر خودت و خودخواهی احمقانت زندگی من و نابود کردی.

مگه من خودم انتخاب کرده بودم، کاکتوس باشم؟ پر از خار، پر از حقیقت های تلخ.

برای خفه کردن بغض خیلی دیر شده بود، اشکام و با پشت دستم پاک کردم. نباید خشمم تبدیل به اشک میشد.

_ آره من دختر یه معتاد و قاتل مفرغی بودم اما دلم میخواست خودم درست زندگی کنم واسه همینه که به خاطر تک تک اشتباهاتم و دروغام به اون عوضی بارها از عذاب وجدانم سوختم. بارها خودم و لعنت کردم.

اما تو چی لعنتی؟ وجدانت درد نمی گیره؟ میتونی تو چشمام نگاه کنی؟ تو اصلا قلب داری؟ میفهمی این حرفا یعنی چی؟

زهر خند تلخی زدم و گفتم:

معلومه که نداری، من احمق بودم که ازت بیخودی انتظار داشتم.

کسی که به خواهر خودشم رحم نکرده و اونو کُشته. چه طور می تونه وجدان داشته باشه؟ چطور میتونه آدم باشه؟

چی شد؟ چرا لال شدی؟ چرا باز دستت و بلند نمیکنی بکوبی تو دهنم؟ چرا نمیگی دارم مضخرف میگم؟ چرا دهنم و مثل همیشه نمیبندی؟

میبینی؟ توام تو این دنیا حقیری. توام پر از خاری، مثل من.

عقب گرد رفتم، لیوان شیشه ای و از روی میز برداشتم و پرت کردم زمین.

تکه بزرگی از شیشه های شکسته شده برداشتم و به سمتش برگشتم:

دلم می خواست تو رو بکشم نوید. اما میبینم حق با توه. من آدم ضعیفی ام، نمی تونم مثل تو و پدرم بی رحم و قاتل باشم.

اما ازت ممنونم، تو من و به جایی رسوندی که دیگه از مرگ نترسم.

شیشه و روی شاهرگ گردنم گذاشتم و چشمام و بستم.

صدای التماس های اشکان و جیغ پری مثل پتک تو سرم می چرخید.

کم آورده بودم، از این همه در به دری و آوارگی. از خودم، از همه چیز و همه کس. تو اون لحظه به این فکر کردم که مرگ نمی تونه از زندگی کردن ترسناک تر باشه.

رمان کاکتوس پارت ۷۱

مچ دستم و گرفت و تو یک لحظه دستم و گذاشت روی شاه‌رگ گردنش.

_ منو بزن، تمومش کن این زندگی حقارت بارو.

نه داد میزد، نه عصبی شده بود. فقط به چشمای پر از خشمم نگاه می کرد.

نمی تونستم، من نمی تونستم شیشه رو روی رگ اون بکشم.

توانش و نداشتم، من تو این دنیا به تنها کسی که زورم می رسید ، خودم بودم.

شیشه رو از دستم انداختم و تو چشماش نگاه کردم.

_ ازت متنفرم نوید، نمیبخشمت... زندگی کردن تو خیابون با هزار جور گرگ وحشی می ارزه به زندگی کردن با نامردی مثل تو.

چند قدمی به عقب رفتم، پاهام جون نداشت.

چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی از اون شب یادم نمیاد.

چشمام و که باز کردم ، رو تخت بیمارستان بودم و پری بالا سرم بود.

خواستم از جا بلند شم که اجازه نداد و سرم و به بالشت برگردوند.

_ چی شده ؟

_ نگران نباش عزیزم. فشارت افتاده بود.

کاکتوس

سرُم تموم بشه میریم خونه.

_ اشکان کجاست؟

_ با امیر بیرون نشستن.

چشمام و بستم و زیر لبی پرسیدم:

_ اون چی؟

_ نمیدونم. بیمارستان نیومد.

_ امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمش.

پتو رو روی سرم کشیدم و چشمام و بستم.

ای کاش هیچوقت همچین آرزویی نمیکردم و یا کاش اون لحظه خدا به حرفام گوش نمیداد.

رمان کاکتوس پارت ۷۲

میز صبحونه رو آماده کردم و منتظر بچه ها موندم.

پریسا دست به شکم، وارد آشپزخونه شد و ناخنکی به کرم کاکائو سر میزد.

با خنده گفتم: دختر دیوونه. همچین دست به شکم راه میری که انگار جوجه ت، فردا پس فردا به دنیا میاد. هنوز ۷ ماه دیگه وقت داری.

_ خب آخه خیلی حس خوبیه.

امیر و اشکان هم وارد شدن و پشت میز نشستن.

اشکان لقمه ای گرفت و گفت: حالا دختره یا پسر؟

امیر: هنوز مشخص نیست. یک ماه دیگه مشخص میشه.

ذوق زده شدم و گفتم: خوشحالم که تو این خونه قراره صدای ونگ ونگ بچه بلند شه.

همه گی خندیدیم، کمی از چای خوردم و گفتم:

_ خب حالا اسمش و چی میدارید؟

پریسا: اگه دختر باشه که پریناز خانم، اگه هم پسر بود...

مکت کردو زیر چشمی به امیر نگاه کرد.

خب امیر دوست داره اسمش و بذاریم نوید.

با شنیدن اسمش قلبم ریخت، لبخندم جمع شد.

لیوان چایی که دستم بود و به زمین کوبیدم و از جام بلند شدم.

_ چرا عذابم میدید؟ چرا طوری رفتار می کنید که انگار دیگه هیچ وقت بر نمی گرده؟

به سمت اتاق نوید دویدم، درو از پشت بستم و یه گوشه نشستم.

زانو هام و تو بغلم گرفتم و به تختش خیره شدم.

چطوری تونسته بود بره؟ چطوری تونسته بود از همه چی دست بکشه؟ خوش؟ اتاقش؟ کارش؟ اشکان؟ من؟

تقی به در خورد، اشکان بود. از پشت در بلند شدم و روی تخت نشستم.

پایین پای من، روی زانوهایش نشست و دستام و گرفت.

_ همتا؟

_ امیر و پری رفتن؟

_ آره.

_ ناراحتشون کردم.

کاکتوس

_ نه، ناراحت نشدن.

بلند شد، نشست کنارم و سیگارش و روشن کرد.

_ اشکان توام فکر میکنی رفتن نوید تقصیر من بود؟

کامی گرفت و گفت: مگه نوید قهر کرد و رفت که تقصیر کسی باشه؟ بعد از اون جریان، دیگه نمیشد بمونه.

میدونی؟

یعنی یا تو باید از این جا میرفتی و یا نوید.

که البته اون پیش دستی کرد.

رمان کاکتوس پارت ۷۳

همتا از سرزنش کردن خودت دست بردار، هممون از رفتن نوید ناراحتیم، اون رفیقم بود، داداشم بود، خانوادم بود.

جایی موند تو این ۵ ماه دنبالش نگشته باشیم؟

کسی هست که هزار بار ازش آمار نوید و نگرفته باشیم؟

پسره یه جووری رفته که هیچ اثری ازش نیست. غیب شده.

_ همیشه یکبار دیگه واسم تعریف کنی؟

_ چیو؟

_ مرگ خواهر نویدو؟

_ همتا بارها این سوالارو پرسیدی.

_ خواهش میکنم.

نخ دوم رو از پاکتش در آورد و روشن کرد.

_ خب اون... یعنی نوید تو دنیا هیچکس و جز خواهرش سارا نداشت. نویدم عاشقش بود، جونش و میداد واسش. اما سارا گند زد به خودش و زندگی جفتشون. از یه پیشرفی که آخرم نوید نفهمید کیه ، حمله شد.

خب نویدم بعد از اینکه فهمید دیوونه شد دیگه. میشناسیش که؟ میخواست هم خودش و از بین ببره و هم سارا رو. پشت فرمون نشست و پاشو گذاشت روی گاز. تصادف خیلی وحشتناکی بود. سارا درجا کشته شد اما نوید زنده موند و ماه ها تو کُما بود.

حال جسمیش سالها طول کشید تا خوب شد، اما از نظر روحی، نوید دیگه هیچوقت به حالت عادی برنگشت.

اعتیادش به الکل هم واسه همین بود، منم یه شب که حسابی خورده بود این حرفارو ازش شنیدم، اما نه هیچوقت به روش اوردم و نه حرفی راجبش زدم.

چشمام و روی هم فشار دادم و آهی کشیدم.

_ همتا؟

_ جونم.

_ فقط بگو چیکار کنم که حال تو خوب شه؟

_ میشه گیتار بزنی، من بخونم؟

چشمکی از سر رضایت زد و پیشونیم و بوسید.

هر بار رفتنی شدی ، راهتو بستم تا نری

هر بار برگشتی به من ، حس کردم از قبل دور تری

هر بار برگشتی به من ، یه زخم تازه تر زدی

هر بار برگشتی ولی ، برای رفتن اومدی

باید منو به تلخی نبودنت عادت بدی

شاید فراموشت کنم ، باید بهم فرصت بدی

شعله نکش سوسو زن ، بزار خاموشت کنم

این دردو تازه تر نکن ، شاید فراموشت کنم

می خواستم رفتن نوید و هضم کنم . بعد از ۵ ماه دیگه وقتش بود قبول کنم که دیگه برنمیگرده،

به اولین راهی که فکر می کردم رفتن از اون خونه و اتاق لعنتیش بود که هنوز بوش و می داد.

دلَم می خواست برم به جای دور، و دیگه هیچ وقت برنگردم. دلَم می خواست تنها بمونم.

رمان کاکتوس پارت ۷۴

شب واسه اینکه ناراحتی هارو از بین ببرم برای پری غذایی که دوست داشت و پختم و آماده کردم و رفتم پایین.

نزدیک در شدم و خواستم در بزنم که صدای جر و بحثشون مانع شد.

__ تو باید به همتا بگی. حالش و نمیبینی؟ شب و روزش یکی شده.

__ میبینم پریسا، اما نمیتونم بهش بگم. اگه بفهمه بدتر میشه.

__ شاید بتونه نظر نوید و عوض کنه.

راه نفسم بند شده بود و انگار کسی به گلوم چنگ می زد.

مطمئن شدم در مورد نوید حرف میزدن، ظرف غذا رو انداختم و با مشت به در کوبیدم.

امیر سراسیمه در و باز کرد و با چشمای گرد شده اش به من نگاه کرد.

_ تو تمام این مدت میدونستی کجاست؟ آره؟ میدونستی و گذاشتی من زجر بکشم؟ جلوی چشمتون آب بشم؟

_ تورو خدا گوش کن همتا. باور کن منم نمی دونستم،

_ بازم داری تو چشمام نگاه میکنی و دروغ میگی.

_ به جون پریرسا قسم خبر نداشتم کجاست. همین دیشب فهمیدم.

دستی به صورتتم کشیدم و نفسم و چند ثانیه تو سینم حبس کردم.

_ کجاست؟

_ نوید داره از ایران میره، اصلا برای همین میخواست من و ببینه.

_ آدرسش؟

صدام بالا بردم و داد زدم.

آدرسش و بده امیر.

_ خیلی خوب. صبر کن خودم میبرمت.

رمان کاکتوس پارت ۷۵

کل راه به حرفایی فکر میکردم که تو تمام این مدت دلم می خواست فقط یک بار دیگه ببینمش و بهش بگم.

به این ۵ ماه عذاب و این همه درد.

رسیده بودیم، قلبم تند میزد و دستام می لرزید.

_ امیرمیشه لطفا تو ماشین بمونی؟

_ آخه...

_ لطفا امیر. میخوام تنها ببینمش.

_ خیلی خوب باشه.

از ماشین پیاده شدم، و به ساختمون نگاه می کردم. یه خونه خیلی کوچیک و نقلی، تو یه جای پرت که عقل هیچکس بهش نمیرسید.

آب دهنم و به سختی قورت دادم. تقه ای به در زدم و منتظر موندم.

خودش بود، فقط کمی پیر تر، شلخته تر با ریش های بلند شده.

انگار فقط من نبودم که ۵ ماه زندگی نکردم.

از دیدنم جا نخورد، انگار ماه ها،

هر روز و هر ساعت منتظر این لحظه بود.

لرزش صدام و کنترل کردم و گفتم:

_ می تونم پیام تو؟

کمی عقب تر رفت و من وارد شدم.

هیچ چیز سر جاش نبود، بهم ریخته و در هم.

با صدای بسته شدن در، محکم چشمام و باز و بسته کردم.

به سمتش چرخیدم و کمی براندازش کردم.

بغض کرده بودم، لبخند تلخی زدم و زیر لبی گفتم: خیلی بی معرفتی.

سرش و انداخت پایین و سکوت کرد.

_ چقد لاغر شدی.

چشماش و بالا آورد و گفت: ولی تو خوشکل شدی.

بغضم شکست و لبخند تلخی زدم.

_ کاش الان بیای جلو، بزنی تو گوشم، از همونا که برق از چشم می پروند، بگی گریه فقط مال آدمای ضعیفه.

کاش باز ناراحتم کنی، تو صورتم اخم کنی، ولی تهش برگردی خونه.

به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم، انگار سال ها بود که ندیده بودمش که این همه دلتنگش بودم.

رمان کاکتوس پارت ۷۶

دستام و محکم دور گردنش حلقه کردم و سرم و گذاشتم روی شونه هاش.

چند ثانیه بعد، خودش و به عقب کشید و دستام و از دور گردنش پس زد.

تعجب زده نگاهش کردم و آرام پرسیدم:

_ میخوای بگی که تو دلت واسم تنگ نشده بود؟

_ ای کاش این دم رفتن نمیدیدمت همتا.

_ از صورتت اون نقاب دیو سیاه رو بردار نوید. ما نمیتونیم از هم جدا بمونیم. من ، تو، اشکان.

به چشمام نگاه میکرد و پلک نمیزد.

_ چطور میتونم برگردم وقتی سالها به چشمات نگاه کردم و دروغ گفتم.

سرش و پایین انداخت و به زمین خیر شد.

من بهت دروغ گفتم همتا. در مورد همه چیز...

بهت دروغ گفتم که برام اهمیتی نداری و مهم نیستی.

دروغ گفتم که دیگه نمیخوام ببینمت و ازت متنفرم.

دروغ گفتم که کنارت حال خوب نیست و چشمت من و عصبی میکنن.

دروغ گفتم که رژ قرمز بهت نمیاد و از موهای کوتاهت متنفرم.

حتی بهت دروغ گفته بودم که میخوام کمکت کنم و بهت پناه بدم.

اینکارو کردم که همیشه کنار من باشی، که مال من باشی.

من اون مرتیکه الوند و تو دفترش کتک زدم تا اخراجت کنه بخاطر اینکه به تو چشم داشت، مشاور شرکتی که

واسشون تو خونه طراحی میکردی و تهدید کردم دیگه سمتت نمیاد چون تورو دوست داشت.

سینا هم ازت گرفتم بخاطر اینکه تو دوشش داشتی.

همه اینکارارو کردم که فقط من تو دنیات باشم، فقط من و ببینی، فقط من و دوست داشته باشی.

نفر بعدی که میخواستم ازت بگیرم اشکان بود.

میبینی؟ عشق تو، از من آدم خوبی نساخت، خودخواهم کرد، بی رحم کرد، روانیم کرد همتا.

تو ماه ها عذاب کشیدی، من دو سال عذاب کشیدم.

اما من بخاطر حرفات نرفتم، بخاطر خودت رفتم که بیشتر از این اذیتت نکنم.

رفتم تا نخوام باز شاهد گریه هات واسه یه مرد دیگه باشم.

که نبینم کنار یکی دیگه حالت خوبه و منم باید به دروغ برات آرزوی خوشبختی کنم.

همتا حق با تو بود، من لیاقت عشق و ندارم. چون بلد نیستم کسی رو دوست داشته باشم. چون هیچ وقت دوست داشته نشدم.

بغضش تبدیل به اشک شد و بارید.

از درون شکسته بود، خورد شده بود، حسش میکردم.

برای فوران شدن تمام حرفایی که این دو سال ته قلبش مخفی میکرد، احساس سبکی میکرد

رمان کاکتوی پارت ۷۷

چشمام و بستم تا بیشتر از این اشکاش و نبینم.

این بار اون جلو اومد و به آغوشم کشید، بغضم ترکید و دستام و محکم تر پشت کمرش گره زدم.

ای کاش راهی بود تا خلاص میشدم از این همه سردرگمی و کلافگی.

کاش یکی بود تا بهم میگفت چی درسته، چی غلط.

توی باتلاق بزرگ گیر کرده بودم که هر دقیقه بیشتر غرق میشدم و دست و پا زدنم همه چیز رو بدتر میکرد.

دیگه نمیتونستم چشماش و نگاه کنم تا خدافظی و دل کندن واسم سخت تر بشه.

از خونه دویدم بیرون و سوار ماشین امیر شدم.

دیگه همه چیز تموم شده بود، نوید تا چند روز دیگه برای همیشه از ایران میرفت و هیچ چیزی به جز خاطره هاش و

اسمش واسم باقی نمیومند.

قلبم تیر میکشید از تحمل این همه درد، از اینکه من باعث شده بودم تا به این حال و روز بیوفته و یک عمر از

زندگیش و تک و تنها بین آدمای غریبه بگذرونه.

از خودم خجالت کشیده بودم و تو دلم میگفتم ای کاش شهامت الان و چند سال پیش موقعی که پدرم قصد داشت چون منم بگیره، داشتم تا خودم پیش دستی میکردم و ازش میخواستم خفه ام کنه.

تا تموم میشد این همه عذاب وجدان لعنتی و این زندگی بی عدالت...

باز هم به اتاقش پناه بردم، به تختش، به دیوارهایش که هر لحظه حس میکردم به هم نزدیک تر میشن.

عکس پنج نفره مون و تو بغلم گرفتم و نگاه کردم.

_ نوید؟ نوید خان؟ تو خیلی بی رحمی... ۵ ماه ترکم کردی کافی نبود که میخوای برای همیشه بری؟ آخه نمیگی بعد از تو کی تو این خونه رئیس باشه و زور بگه؟ کی بهم امر و نهی کنه و مراقبم باشه؟ کی سرم غر بزنه و داد و بیداد کنه؟

کی با اون چشمای معصوم درنده اش، بهم خیره بشه؟

نوید دلم واست خیلی تنگه پسر.

رمان کاکتوس پارت ۷۸

داری سعی میکنی دور شی از اینجا

میخوای بی تو بمونم تک و تنها

میخوای گریه ام بگیره

میخوای حرف خودت شه

میخواهی دنیا را زیر پات بزاری

دلگیرم تو هم مثل همه دوسم نداشتی

دلگیرم تو هم مثل همه تنهام گذاشتی

دلگیرم اینم از تو

دلگیرم چی شد اون همه حرف عاشقونه

دلگیرم نمیخشم تو رو یادت بمونه

چشمام و پاک کردم و به اشکان نگاه کردم. اونم به اندازه من دلش گرفته بود، اما اجازه شکستن بغضش و نمیداد.

_ وقتی با نوید آشنا شدم ۱۹ سالم بود، تو بیمارستان دیدمش، چند روزی میشد بهوش اومده بود، حال جسمیش خیلی بد بود، کسی هم نداشت که کنارش باشه، منم مثل اون بودم، تنها و بی کس.

دقیقا از همون روز بود که همه چیز عوض شد.

کامی از سیگارش گرفت و گفت:

_ همتا، نوید فردا میره.

_ کاش همه چیز به جور دیگه بود، اصلا ای کاش به جور دیگه شروع میشد.

_ زمان دیگه به عقب برنمیگرده.

خدا رو چه دیدی؟ شاید سالها بعد، به روزی، نوید همه چیز و فراموش کنه و برگرده خوش.

_ اگه بره دیگه برنمیگرده، هر دومون از این مطمئنیم.

_ همش تقصیر منه.

_ چرا همچین فکری میکنی.

_ من باعث شدم سینا وارد زندگیت بشه و همه چیز به اینجا کشیده باشه.

_ اون دیگه اهمیتی واسم نداره. کنار زنش حالش خوبه، اما من چی؟ کی قراره حالم خوب بشه؟

دستام و از پشت سرم گره دادم و به مبل تکیه زدم.

این چند روز، از اون ۵ ماه زندگی، دردناک تر بود و هر دقیقه چند سال طول میکشید تا رد بشه.

رمان کاکتوس پارت ۷۹

روی جدول های کنار خورش نشستم و منتظر خروجش شدم.

کوله ام محکم تو بغلم گرفتم و پاهام و جفت کردم.

نیم ساعت بعد، چمدون به دست، از خونه بیرون اومدم، از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.

با دیدنم تعجب کرد و چشماش گرد شد.

نزدیک تر رفتم و محکم بغلش کردم. چند ثانیه بعد، دسته ی چمدونش و ول کرد و همراهیم کرد.

_ بدون خداحافظی میخواستی بری پسر؟

سکوت کرد، چشماش و روی هم گذاشت و لبخند تلخی زد.

_ نوید... نباید بری...

_ راه دیگه ای نیست، همتا دارم عذاب میکشم. نمیتونی بفهمی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو نباید بدون من بمونی. چون منم اینو نمیخوام.

بُهت زده شده بود و به چشمام خیره موند.

_ نوید میتونیم از اول شروع کنیم، از همون روز آشناییمون.

_ بخاطر اینکه جلوی رفتن منو بگیری، خودتو اذیت نکن همتا.

_ دارم جدی میگم. باورم کن.

_ همتا میتونی همون اندازه که من عاشقتم، دوسم داشته باشی؟

_ میتونیم همه چیزو با هم عوض کنیم. فقط باید بمونی و بهم فرصت بدی.

نوید من نمیخوام بری، من زندگی کردن بدون تورو بلد نیستم. بدون تو اون خونه رو نمیخوام. نذار باز آواره شم.

_ تو چشمام نگاه کن همتا و یک بار دیگه تکرار کن. من خیلی انتظار این روزو کشیدم تا جلومو بگیری و بهم بگی

نرو.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

اگه نمیزنی تو گوشم، میخوام گریه کنم. بغض خفم کرد.

خنده ای سر داد و دستام و محکم گرفت.

باز هم به آغوشش کشیده شدم و بوش کردم و از ته دلم احساس امنیت کردم.

کیف پولش از جیب پشتی شلوارش بیرون کشیدم و گفتم: از اول شروع کنیم؟

_ پس باز دلت هوس ظرف شستن تو رستوران و کرده؟

_ نگران نباش، این بار دیگه پول همراهم هست.

هردومون بلند خندیدیم.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: حاضرم چند سال دیگه هم منتظر بمونم، ولی بدونم تهش مال خودم میشی.

لبخندی از سر رضایت زدم و دستاش و محکم تر فشار دادم.

رمان کاکتوس پارت ۸۰

زندگی پیچیده تر از اون چیزیه که ما بتونیم تهش رو حدس بزنیم و انتظارشو بکشیم.

ما به دنیا اومدیم، تا زندگی کنیم.

تا از دست بدیم و به دست بیاریم.

تا بخندیم و گریه کنیم.

تا عاشق باشیم و دوست داشته بشیم.

در مرگ عاشقانه ی نیلوفران صبح

در رقص صوفیانه اشباح و سایه ها

رو کن به سوی عشق

رو کن به سوی چهره خندان زندگی...

پایان